

# وداع

و چند داستان کوتاه دیگر

حسین نوش آذر



نوشته‌های سال‌های ۸۱ تا ۸۳

آلمان – تابستان ۱۳۸۳

این مجموعه به شکل کتاب الکترونیکی در نشانی <http://www.nushazar.de> در یک مجلد انتشار می یابد.  
داستان های این مجموعه پیش از این در "با شما نیستم" مجلهء شخصی حسین نوش آذر منتشر شده بود.  
انتشار داستان های این مجموعه در مطبوعات ادبی و در نشریه های اینترنتی حتی با ذکر مأخذ هم جایز نیست. به حقوق نویسندگان احترام بگذارید.

پیش از این از حسین نوش آذر منتشر شده است:

اجاره نشین بیگانه- داستان بلند

دیوارهای سایه دار- داستان های کوتاه

تاملی بر تنهایی - داستان بلند

سر سفرهء خویشان - داستان های کوتاه

نامه های یک تمساح به همزادش - داستان های کوتاه

نه دیگر تک، نه دیگر تاب - داستان بلند

یک روز آفتابی - داستان های کوتاه

## داستان ها:

نام تو مروارید، نام من کسری

مهمانخانهء مادام بوژان

از خواب طوفان کی بیدارم می کند؟

ملفتید آقا؟

سنگینی يك سایه

وداع

کاتارینا

## نام تو مروارید، نام من کسری

سپیده زده است هنوز که از خواب بیدار می شود. چشمهایش را که باز می کند، به عادت، چند دقیقه ای هیچ در بستر تکان نمی خورد. دیشب سرد بود. از سرما بد خوابید، حالا در بیداری، از سرما و از بوی ناآشنای مکان به یاد می آورد که تن به سفر داده است. آنگاه از آنجا که در بستر دراز کشیده مکان در ذهن او از نو شکل می گیرد: کلبه ای نه چندان بزرگ با سه اتاق تو در تو و پنجره هایی فراخ که به تپه های سرسبز يك شهر ساحلی باز می شود. در بستر، اگر نیم خیز شود، در انتهای افق چشم اندازی از دریای مانش را می بیند که از اینجا به وسعت تنها نیمی از قاب پنجره است. از شب پیش باد مدام می وزیده است. چرا باد با خود بوی دریا را نمی آورد؟

چند سالی ست که پس از بیداری وقتی که مکان را درمی یابد، ناگهان از چیزی که نمی داند چیست وحشت می کند. اگر با صدای زنگ ساعت بیدار شده باشد، به قصد گریختن از آن حس ترس خوردگی که حالا دیگر با او و جزئی از اوست، با شتاب از بستر بیرون می آید، فکرهاش را مثل غباری که از سفر خواب به تنش مانده باشد، از خود می تکاند و به راهی می رود که در زندگی پیش پای نه چندان رهوارش قرار گرفته است. امروز اما، اضطراب زنگ ساعت نیست. هر چه هست، تنها صدای باد است، و بوی ناآشنای مکان. پیش ترها من خیال باف بودم. از خودم می پرسم خیال هام را در کدام راه از راه های رفته جا گذاشتم؟ افتادن سهلست. اگر بیفتم، تنها باشم.

نور کم رنگ يك روز نیمه ابری از میان پرده ها به اتاق می تابد. صدای باد می آید. امروز، آخرین روز اقامت در نرماندی چگونه خواهد گذشت؟ باقی مانده شب در نور روز محو می شود. کنار او مروارید، به پهلو خوابیده و در همان حال زانوهاش را مثل جنینی که از تولد در هراس باشد بغل گرفته است. نه تنها در این لحظه - در تاریک روشنای سپیده دم - بل که همیشه، در آن اندک اوقاتی که کنار هم هستند، در خواب چیزی شبیه به يك لبخند که با درد توام است بر چهره مروارید می بیند. خواب مروارید هنوز سنگین است. حتما در این لحظه خواب می بیند و تا ساعتی دیگر از خواب هایی که دیده است با او سخن می گوید. خواب های مروارید در جاده های بی حریم جنگلی اتفاق می افتد، و اتوموبیل ها به سرعت از خواب های او می

گذرند. در خواب های او مازیار هم همیشه هست که مادر را دیگر به جا نمی آورد یا نمی خواهد به جا آورد.

گفته بود: دستم را - کسری جان به طرف پسرم دراز کرده بودم. دستم را نگرفت. رفت و در جنگل گم شد.

مازیار نه سالش بود. پدرش، احمد را به چشم ندیده بود. در سالی از سال های نحس، وقتی مروارید باردار بود خبر مردش را آورده بودند. حتی بعدها هم که آب ها از آسیاب افتاد هیچ نشانی از گور احمد پیدا نکرده بودند. مروارید مانده بود و آن تنها فرزندی که سرکش بود. پدر را می جست و چون نمی یافت ناآرام بود. هر که پیش از مرگ آمده، زود آمده باشد. چون مرگ بیاید بازنگردد. من با احمد رفیق بودم. ما با هم به يك دانشگاه می رفتیم. شب ها اغلب با هم بودیم و هر دو دلباخته زنی که مروارید نام دارد. مروارید يك روز عاشقانه نگاهش کرده بود. گفته بود: کسری جان، ما وقتی با همیم - عجیبه، گاهی خیال می کنم، دیگران و هر چه که در اطراف ما اتفاق می افته، از جنس خیاله. زندگی رفیق من ده جزء است. نه جزء گریختن، يك جزء خاموشی. خاموشی در این مکان با تك و توك درخت های كهنسال غان و عمارت های ساحلی نرماند و خیابان ها و مغازه هایی که در این وقت از سال خلوت است. اگر باد نمی آمد، خاموشی در این مکان چیزی کم داشت. مروارید در این لحظه در بستر به سوی او می غلند. نه بیدار است که بیدار باشد و نه خواب که به خواب دست دراز کند به سوی فرزندی که از گرفتن دست مادر پرهیز دارد. کسری بوی نفس ها و بوی تن او را می شنود. تا چند لحظه دیگر صدای پاهاش را خواهد شنید و خواهد دید که چگونه نفس می کشد، چگونه به دست هاش و به صورتش کرم می مالد، موهایش را چگونه می بندد، با غرور چگونه راه می رود، چگونه می خندد و بازی می کند و باز می خندد تا آن حد که از همه جا صدای خنده کودکانه اش خواهد آمد و او فراموش خواهد کرد که اینها همه شاید يك بازی باشد. وقتی مروارید برای برگزاری نمایشگاه نقاشی هاش به آلمان آمد می دانست این زن، بیش از هر چیز یکسر مادر است. با این حال، پس از بیست سالی که در دوری بر آنها گذشت از نو به او دل بست. گفته بود: برای این که بشود تو را به دست آورد، باید تو را از دست داد. اینها همه حرف است. در این لحظه تنها آخرین روز اهمیت دارد که يك کلمه است - "آخر"، با سه حرف که در زندگی مدام مکرر می شود. فردا، اگر برسد که بی تردید خواهد رسید - بدون مروارید چگونه خواهد بود؟ سر در قفای او فرومی برد. من اگر عاشقم به تو، به خاطر بوی تنت است. مروارید چشم بسته است بر اینها همه که پیرامون او اتفاق می افتد. خواب است یا بیدار؟ کسری به ساعتش

نگاه می کند که روی پاتختی است. هفت و نیم صبح. اتاق اکنون از نور روز کاملاً روشن است. يك روز سرد و آفتابی در اردیبهشت ماه امسال؛ و: آشفتگی اتاق با رخت هایی که از آن آنهاست و با هم یکی شده است، جویری که حتی در روشنایی روز هم سخت می شود آن ها را از هم جدا کرد. آشفتگی در این اتاق از جنس همان آشفتگی ست که ما در آن متولد شده ایم. نازنینم. کسری بلند می شود. برهنه است. تکیه می دهد به دیوار اتاقی که اجاره اش تا پایان روزی که آغاز شده است، به پایان می رسد. امروز را چطور می شود به آخر رساند؟

سکوت. تاریکی ناتمام در نور تیرك چراغ های خیابان های دهکده. هنوز سپیده نزده است که مروارید چشم باز می کند. در تاریکی اتاق، از بو و از نور اتاق درمی یابد که به جایی به نام نرمندی سفر کرده است. نرمندی و خواب های آشفته که از سال ها پیش با او و جزیی از اوست. تپش قلب که در قفسهء سینه بی قرار است. ناآرامی در کنار مردی که کسری نام دارد و دل‌بستهء اوست. به او نگاه می کند که خوابیده است. نور چراغ های خیابان از لای پرده ها به درون نفوذ می کند. در چهرهء این مرد که تا همین چند ماه پیش با او غریبه بود دقیق می شود. چهرهء کسری در خواب گشاده است. آن اخم ها، آن تنش ها، آن بی قراری ها، دشنام گویی ها، ضدیت ها، همه با خواب رفت. انگار خواب در چشمان این مرد يك رود است. ایکاش می شد ما با هم باشیم. ایکاش می شد تن می سپردیم به رود خواب ها. با هم می مردیم. چرا مرگ، وقتی می شود زنده ماند و زندگی کرد؟ چرا زندگی، وقتی نمی شود با هم بود و با هم زیست؟ کسری، صدای مرا می شنوی؟ پیرهن خوابش را از تن درمی آورد. می اندازد روی زمین – میان رخت های دیگر که در آشفتگی در هم شده اند. مروارید تاریکی را دوست دارد، و با این حال می ترسد. از تاریکی نه، از بو و از نور ناآشنای این مکان می ترسد. من می ترسم عزیزم. بیدار شو. این لحظه ها از آن ماست. تمام می شود ها. به پهلو می غلتند. کسری هم دقیقه ای پیش به پهلو غلتیده است. پهنای شانه های يك مرد. صدای خس خس سینه اش. کبودی ناخن هاش، و سرمای دست هاش وقتی که بی قرار است. اینها همه اما در این لحظه مثل رودی ست از جنس خواب. مروارید در آن رود جاری می شود. روز آخر از با هم بودن و در کنار هم بودن چگونه به پایان خواهد رسید؟ اگر کسری بیدار بود، از او شاید می پرسید کی ما باز با هم، در کنار هم خواهیم بود؟ کسری. نگو. دلم را خون نکن – مرد. در بستر می نشیند. تکیه می دهد به پشتی تخت خواب. صدای تپش قلبش را می شنود. تپش قلبش را در قفسهء سینه احساس می کند. ناآرام تر می شود. اضطراب. من

غمگینم. می ترسم. کسری در خواب چه بی گناه است، و این صداها که در خاموشی این مکان به گوش می رسد. صدای چکاچک آب، و صدای باد که از شب پیش می آمده است. مروارید به این صداها گوش می دهد. چرا اینجا تا این حد ساکت است؟ سکوت در این دهکده ساحلی در این وقت از روز، و در این وقت از سال - به سکوت در يك گورستان می ماند. من می بایست گور مردم را پیدا می کردم. کلاس هاش که تمام شد، از دانشگاه تاکسی گرفتم. اول تابستان بود. هوا گرم بود. مسیر به مسیر رفت. نمی خواست در آن وقت از روز به خانه برگردد. خیالش از مازیار راحت بود. از يك باجهء تلفن عمومی به مادرش زنگ زد، گفت دیر می آیم. نگفت کجا می رود. نمی دانست. مقصدی نداشت. تنها همین را می دانست که به خانهء مادر، در آن وقت از روز نمی خواهد برگردد. از تدریس در دانشگاه خسته بود. از شلوغی خیابان ها، از گرما، از بوی عرق تن های ناآشنا خسته بود. صدای بوق و صدای آمد و شد اتوموبیل ها در خیابان های شهری که با همهء وسعتش به يك قفس تنگ می مانست، او را خسته می کرد. در انتهای هر مسیر از تاکسی پیاده می شد و با يك تاکسی دیگر به يك مسیر دیگر می رفت. کنار پنجره، روی صندلی عقب نشسته بود، در خود فرو رفته بود و از پنجره به خیابان ها و به آمد و شد مردم نگاه می کرد. انگار نبود و اینها همه در غیاب او اتفاق می افتاد. زنده بود یعنی؟ اینها همه واقعی بود و واقعیت داشت یعنی؟ به خود که آمد، دید در گورستان است. گورستان در آن وقت از روز ساکت بود. من در کدام بلوک بودم؟ فرقی نداشت. به جستجوی کدام گور بودم؟ فرقی نداشت. مروارید در میان گورها می رفت. چادرش را از کیفش بیرون آورده بود و سر کرده بود. می ترسید او را بشناسند. سنگ های قبر را می خواند. چشمش افتاد به تاریخ تولد صاحب گور. احمد. مردی به نام احمد. متولد ۱۳۳۸. احمدنامی در همان سال که احمدش به دنیا آمده بود، در گوشهء دیگری از این خاک متولد شده بود که شاید در چنین روزی زنی به نام مروارید بر گور او به یاد همسری که نبود بنشیند و دمی آرام بگیرد. احمد به خط نستعلیق بر سنگی از مرمر سفید. سنگ ترك برداشته بود و به غبار نشسته بود. خاک خشك بود. درختچه ها در اطراف خشك بودند. غبار. سنگی برداشت. بر گور کوبید. آخر چرا؟ صدای سنگ بر سنگ و صدای زنی که از صاحب گور به گلایه می پرسد: آخر چرا - مثل صدای باد که از دیشب مدام به گوش می رسد. آخر چرا؟ - تا امروز که اینجا است و از اینجا، به زندگی نگاه می کند که انگار در نبودن او اتفاق افتاده است. ایکاش کسری بیدار می شد. اگر صدایش را می شنید، شاید باور می کرد که اینها همه - این دهکده، آن ساحل گسترده و این اتاق های تو در تو - نور کم سوی چراغ های خیابانی که از میان پرده ها به



درون می تابد، و صدای باد - واقعیت دارد. من بیدارم یا خواب می بینم؟  
من زنده ام یعنی؟ کسری - بیدار شو.

سکوت همراه با صدای نفس هات. تاریکی همراه با آن کورسوی نور تیرک  
چراغ های خیابان های دهکده، و این دست های کشیده با انگشت های بلند  
که شانه مرا در خود گرفته است. نام تو مروارید. نام من کسری. اینجا،  
جایی که بی خاطره بوده است و پس از ما همه یکسر خاطره بودن است با  
تو - نازنین. کسری خواب نیست. بیدار هم نیست. سپیده هنوز زنده است  
که از تقلای مروارید در بستر، از فشار دست های او بر شانه هاش، از  
گرمای تن او يك لحظه بیدار می شود، و در همان لحظه از نو به خواب می  
رود. من پیش از آن که تو را بشناسم بیداری را دوست می داشتم. حالا می  
خواهم فقط بخوابم، اما نمی توانم. اگر می شد، به سوی مروارید می غلتید  
و چشم در چشم او می دوخت. همنفسی. نگاه دو نفر به یکدیگر در جایی که  
جایی نیست. نرمادی. دریای مانس و آن دهکده که در این وقت از روز، از  
تقلای زندگی یکسر تهی ست. اتاق، تنگ و آشفته است. کسری آشفتهگی را  
دوست دارد. من دیشب خواب تو را دیدم. در خواب های من این روزها  
طوفان می آید. امروز، آخرین روز اقامت در نرمادی چگونه خواهد  
گذشت؟ باقی مانده شب در نور روز محو می شود. کنار او مروارید، به  
پهلوی خوابیده و در همان حال شانه های او را در میان دست های خود می  
فشرد. انگار از چیزی وحشت دارد. از چی، یا از کی می ترسد؟ دیروز، در  
ساحل بادبادک های رنگی در باد هیچ زیبا نبود. دریا، انگار از هول جدایی  
پس نشسته بود. مروارید کلافه بود. بیزار بود از آن بادبادک های رنگی، از  
باد، از دریا هم حتی بیزار بود که در نظر او همیشه بیرحم بود. گفته بود:  
دریا بیرحم است. من به چشم خود دیدم که مردی تن به آب داد و دیگر  
برنگشت. من به چشم خود می بینم که زنی تن می دهد و دیگر برنخواهد  
گشت. نمی توانست به آن لحظه فکر کند که مروارید برای همیشه به ایران  
برمی گردد. مروارید در فرودگاه. مروارید در منزل. تدریس در دانشگاه.  
من اینجا هستم. يك مادر که زندگیش را خرج تنها فرزندش می کند. یادگار  
مردی که دیگر نیست، اما هست. مردی که حتی از گور او هیچ نشانی در  
دست نیست و با این حال در خاطر این زن هر گوری می تواند گور او  
باشد. من - کسری - اما هستم. من - کسری - اما زندگی می کنم. به  
مروارید گفته بود: اگر می خواهی برگردی، حرفی نیست. برگرد. فکر نکن  
زندگی برای من تمام می شود. از فردای آن روز که برسی، من به يك راه  
دیگر می روم. مروارید در خود مجاله شده بود. از نگاه کردن به او پرهیز  
داشت. انگار می ترسید، کسری از حالت نگاهش به حقیقت پی ببرد. گفته

بود: تو از من - آخر زن - چه انتظاری داری؟ مروارید گفته بود: من برمی گردم، اما همیشه در زندگی تو خواهم بود. چه فایده - رفیق؟ اگر بیفتم، تنها باشم. ایکاش زودتر صبح می شد. ساعت چند است راستی؟ مروارید خواب است حتما. از فشار دست هاش بر شانه های او کاسته شده است. ما تلاش مان را کردیم - عزیزم. نشد. نمی شود. این صدای مروارید است که در ذهن کسری طنین می اندازد. خواستم اما نشد. من دیگر نمی توانم. تو به من عاشقانه نگاه کردی. در نگاه تو زندگی از نو معنی پیدا کرد. اینها همه حرف است. بازی ست. من هستم. می خواهم باشم. مروارید می بایست برای نمایشگاه نقاشی اش به فرانکفورت برود. يك ساعت به حرکت قطار مانده بود. بلیط را که خریدند، به اتفاق به يك کافه رفتند. فنجان های قهوه. دود سیگار و بوی چوب. بیرون هوا آفتابی بود. با این حال آنجا که آنها نشسته بودند، نیمه تاریک بود. مروارید گفته بود: در این چند ماهی که خارج هستم، با همه چیز بیگانه شده ام. به مازیار که فکر می کنم، حتی طرح چهره اش را به یاد نمی آورم. می ترسم برگردم و دیگر نتوانم. کسری کلافه بود. می خواست بگوید آخر زن خاک با خاک مگر چه فرقی دارد؟ می خواست بگوید فرزند تو نور چشم من. تو بیا. من پدر بچه ام تو. دست او را در دست گرفته بود. دست هاش سرد بود. انگار دو تکه یخ. مروارید گفته بود: کسری جان، من وقتی با تو هستم، بیش تر با خودم بیگانه می شوم. می خواست بگوید این بیگانگی با تو و جزئی از توست. اما نگفت. می خواست بگوید برگرد و تن بده. مادری، بهانه است رفیق. مادری - من می دانم - که تنها يك قصه است. آرزوی يك زن و حتی شاید پوشش سرسپردگی او و جین او باشد. ما راستی روزی چند بار خود را در آینه نگاه می کردیم؟ من چه حقی دارم که این حرف ها را با این قطعیت به زبان بیاورم؟ کسری می ترسد. قطعیت تنها تکیه گاه او در زندگی بوده است. وقتی به ایستگاه راه آهن برگشتند، پیش از حرکت قطار به مروارید گفته بود: زندگی - عزیزم مثل رختی ست که انگار به تن ما گشاد است. تن کسری از خشم به عرق نشسته است. آشوب دل و تهوع در سحرگاه. کسری بلند می شود. به آشپزخانه می رود. يك جرعه آب می نوشد و به بستر برمی گردد. ایکاش می شد خوابید و اینها همه را با خواب فراموش کرد.

کسری به خوابی عمیق فرورفته است. دست ها: گشوده. دهان: نیمه باز. نفس ها: منظم و شمرده. نور قرمز و کمرنگ خورشید از روی تپه ها فراز می آید، و از میان پرده ها به درون اتاق راه می یابد. مروارید سرش را میان بالش فرومی کند و به بالش چنگ می زند و در همان حال تلاش می

کند به خواب هایی که شب قبل دیده است، پناه بیاورد. نه خیانت، نه تردید، نه تسلیم – تنها رویا، با آن سقف کوتاه آسمان هاش و رنگ هاش که در بیداری به بیداری رنگ می بازدم. سیاه و سفید. یا با من باش، یا اگر دور هستی از من، تو دیگر با من و از من نیستی. کسری با توقعاتش از زندگی و آشفتگی هاش. می خواهم برگردم ایران – کسری. می خواهم زندگی کنم – هر چند به تسلیم. دیگر طاقت ندارم. مروارید بی تاب است. از بستر بیرون می آید. ایکاش امروز زود به آخر می رسید. آخرین روز چگونه به پایان می رسد؟ من به خدا دیگر نمی توانم و دیگر نمی خواهم گریه کنم. بس است. خسته ام. چرا درک نمی کنید؟ از جان من آخر شماها چه می خواهید؟ مروارید به نشیمن می رود. چراغ را روشن می کند. از روی میز بطری آب را برمی دارد، جرعه ای سر می کشد. هوا سرد است. اگر صدای باد نمی آمد، خاموشی چیزی کم داشت. این صدای کسری ست که در ذهن او طنین می اندازد. من چطور می توانم بدون تو زندگی کنم؟ مروارید حتی به این پرسش فکر نمی کند. يك طوری می شود. یکی دو هفته اول لابد سخت است. بعد احتمالاً عادت می کنم. حتی شاید بتوانم فراموش کنم. حتماً فراموش می کنم. من آخر چطور می توانم لحظه های بودن با این مرد را فراموش کنم؟ از مرگ که بدتر نیست. از مرگ هم به خدا بدتر است. گفته اند خاک فراموشی می آورد. ایکاش می شد می مردیم با هم. وقتی بیفتم، تنها باشم. این دیگر صدای کسری ست. يك مرد با خودخواهی هاش، با انتظاراتش از يك زن، با توقعاتش از زندگی. این مرد بس که در بیگانگی زندگی کرده است، از جنس بیگانگی ست و هرگاه، هر کس با او بیامیزد، با خود و با هر آنچه که تا پیش از آمیزش با او آشنا بوده است بیگانه می شود. عشق تنها بهانه است. من می ترسم کسری. می ترسم اگر برگردم به ایران، دیگر نتوانم تن بدهم و زندگی کنم. کسری در يك اتاق دیگر خوابیده است. مروارید احساس می کند، از این فاصله، با این دیواری که بین آنها هست، از نگاه های مردی که به او و به زندگی اش انگار چنگ زده است در امان است. او هم لابد قصد دارد به بهانه دل بستگی او را به خود وابسته کند. امروز اگر به آخر برسد، من می روم، اما – کسری من – به تو نشان خواهم داد که همیشه در زندگی ات هستم. يك دیوار بین آنهاست و حتی از این فاصله مروارید صدای نفس های کسری را می شنود. باورم داشته باش. نشد که این ها در این مدت به هم حرفی بگویند و قسم نخورند. به روح احمدم، به جان مازیارم – کسری جان – من با تو حداقل ماهی يك بار تلفنی صحبت می کنم. کسری گفته بود: مروارید جان، زندگی تو – عزیزم – همه بهانه است. مازیار بهانه است. احمد بهانه است. مهر مادری بهانه است. راست این است که تو می خواستی تن ندهی، اما تن دادی.

راست این است که می خواستی سر نسپری، اما سرسپردی. مروارید به فردا فکر می کند. فردا در فرودگاه مهرآباد، وقتی هواپیما به زمین بنشیند، وقتی از مرز بگذرد و مازیار را ببیند، آیا مازیار او را خواهد بخشید و آیا او را خواهد پذیرفت؟ مازیار يك قصه است - نازنین. این صدای کسری است. بیا برای هم قصه بگوییم. بگذار پشت قصه ها خود را پنهان کنیم. ما از جعل واقعیت های زندگی مان زنده هستیم - رفیق. صدای کسری که در ذهن او مدام طنین می اندازد. مروارید از این صدا در رنج است. گاهی دوست دارد به فریاد بگوید: خفه شو، مرد. گاهی دوست دارد سرش را میان بالش پنهان کند، یا با دو دست گوش هاش را بگیرد. وقتی باران می آید آرزو می کند ایکاش باران او را در خود و با خود می شست، و او را از خود پاک می کرد، و او با باران به جرز خاک می رفت و با خاک یکی می شد. چرا امروز ابر بارانش نمی گیرد؟ مروارید به دستشویی می رود. نور چراغ در این وقت از روز يك نور منفی و سرد است مثل نور یخچال در آشپزخانه ای که تاریک باشد. در آن نور خود را در آینه می بیند. يك زن مقابل آینه. يك تصویر باسمة ای از نوع تصویرهایی که در شعر شاعرها مدام تکرار می شود. همه در این مملکت شاعر و عاشق هستند. من زنم و غمگینم. مروارید اگر می توانست آینه را می شکست. اگر می توانست چهره خود را در شکسته های آینه می دید. مثل آن پرده ای که از چهره يك زن کشیده بود. چهره زن در میان سیاهی رنگ ها هیچ معلوم نبود. بوم در میان چهره او درانده شده بود. يك زن با چهره پاره پاره. از هم دریده که در بی چهرگی چیزی از چهره او را در خود نهان داشت. ایکاش به آلمان دعوتش نمی کردند. اگر برای برگزاری نمایشگاه نقاشی به آلمان نمی آمد، به کسری تا این حد نزدیک نمی شد که رشته زندگی چنین از هم بگسلد که گسست. کسری زنگ زد. گفت: خواهش می کنم پیش من بیا. همدیگر را از سال ها پیش می شناختند. با هم به يك دانشگاه رفته بودند. کسری مهاجرت کرد. احمد از دست رفت. او ماند با مازیار که در کابوس هاش دست او را پس می زد. چشم هاش را می بندد. سعی می کند قیافه مازیار را پیش چشم مجسم کند. بی فایده است. وقتی کسری اصرار کرد، چرا ماندم؟ چرا، پس از پایان نمایشگاه به ایران برگشتم؟ يك سال و نیم چه زود گذشت. مادرش گفته بود: تو آخر چه مادری هستی که اینطور گذاشتی و رفتی؟ هیچ به فکر مازیار بودی؟ هیچ به فکر من - پیرزن مریض احوال - هستی؟ گفته بود: نگو مادر. دلم می شکند.

نور قرمز و کمرنگ خورشید از روی تپه ها فراز آمده، و از میان پرده ها به درون اتاق راه یافته است. کسری از خواب بیدار می شود. جای مروارید

خالی ست. صدای باد می آید. کسری از بستر بیرون می آید، پرده ها را کنار می زند. اتاق از نور روز روشن می شود. مروارید! صدای مروارید از نشیمن می آید: کسری جان، بیدار شدی؟ من بیدار بودم. من بیداری را دوست دارم. تو کجایی خانم؟ نیستی. سلام. صبح بخیر. من اینجا هستم. يك ربع بیست دقیقه پیش بیدار شدم. دلم آشوب بود. الان بهترم. تو خوبی؟ من خوبم. نازنین. امروز باید برگشت. امروز، وقت رفتن است. تو کی امروز پرواز داری؟ می رسیم یعنی به موقع؟ مروارید: بالابلند. يك سرو سهی. در آشپزخانه قهوه دم می کند. شیشه ها که بخار گرفته است. چه روز زیبایی. صدای باد نگذاشت بخوابیم. عزیز دل! این صدای مروارید است که از آشپزخانه می آید. جانم. این صدای کسری ست که از نشیمن می آید. کسری به مروارید چشم دوخته است. می ترسد. ما خود را فریب داده بودیم - و زندگی کردیم. اینها همه تنها يك قصه است. فرهاد احمق بود که با تیشه به سنگ زد. زندگی بیرون از این اتاق جریان دارد. ما با هم در این مدت زندگی کردیم. حالا، تا چند ساعت دیگر از هم جدا می شویم. می توانستیم با هم باشیم و به هم دروغ بگوییم و با هم پیر شویم. مازیار. کدام مازیار؟ من از کجا بدانم که مازیار بهانه نیست برای بریدن، برای توجیه احساس گناه تو خانمی که خواستی، اما نتوانستی؟ اینها رفیق همان تحکم جغرافیاست که روزی در گوش تو خوانده بودم. با این حال من هستم. من همین جا می مانم در خاکی که خاک من نیست. من ماندن در اینجا را به تراشیدن سنگ ها ترجیح می دهم. فرهاد احمق بود که ماند. اگر نمی ماند، ناگزیر تن نمی داد. مروارید جان. زود باش. دیرمان می شود ها. صدای خنده مروارید می آید. این صدای پاهای مروارید است که به گوش می رسد. این نگاه مروارید است که روی اشیا می لغزد. به چشمهات قسم - نازنین - این حقیقت دارد که من به تو عاشقم. کسری فنجان قهوه را از دست مروارید می گیرد. دست او را می بوسد. می گوید: من دست هات را می بوسم. اما یادت باشد که تو باور نداشتی مرا.

- قهوه ات سرد شد، خانم

مروارید با شتاب رخت ها را در ساک می چیند. کسری با شتاب چمدان ها را در صندوق اتوموبیل جا می دهد. موهاش از باد آشفته است. مروارید هیجان دارد. غمگین نیست. تمام شد. حالا وقت رفتن است. تو باور نداشتی مرا - کسری جان. من با دوستی با تو به یاد آوردم که می توانم از نو مردی را دوست داشته باشم. اینها حقیقت دارد. من می خندم. اما دلم خون است. من هم اگر بیفتم، تنها باشم. این قطعیت ها و نتایج قطعی اما مرا آزار می دهد. من يك زنم و يك مادر. زنانگیم را باور کردی، مادریم را چرا باور نمی کنی؟

- همین يك ساك باقى مانده؟

كسرى سيگارى آتش مى زند. مرواريد در را پشت سر قفل مى كند. از آنجا كه او روى بهار خواب كلبه ايستاده، آفتاب مستقيم به چشمه‌اش مى تابد. كسرى پايين پله ها ايستاده است.

- دير شد. برويم؟

- برويم.

بی خواب و خوابزده شده بود. وقتی سرانجام در جدال با بستر به خواب می رفت، خواب های آشفته می دید. خیس از عرق، با تپش قلب، دهان خشك بدمزه از خواب می پرید، آن گاه از نو کشاکش با بستر شروع می شد. زنش در يك اتاق دیگر، جدا از او می خوابید.

از وقتی بازنشسته شده بود، غروب ها، به خیابان می زد و تا ساعتی از شب در خیابان قدم می زد. برگشتن يك پيك ودکا می خورد، بعد به بستر می رفت. کتابی به دست می گرفت، و تا خواب به چشم هاش بیاید کتاب می خواند. اجاقش کور بود، و با این حال با زنی که بیست سال از او جوان تر بود، تا امروز - که به شصت سالگی نزدیک می شد - سر کرده بود.

انواع داروهای مسکن و خواب آور را امتحان کرده بود. بی فایده بود. داروها تنها اعتیاد می آورد و او که از وابستگی وحشت داشت، از مصرف منظم این داروها پرهیز می کرد. در کلاس یوگا هفته ای يك بار شرکت می کرد، و هر شب، پیش از رفتن به بستر يك بطری کوچک از معجونی از عطرهاى شفا بخش را می بویید و با این حال همچنان بی خواب و خوابزده بود.

در یکی از همین شب ها مادرش را به خواب دید. تابستان بود. در خوابش سر مرد شصت ساله ای که او بود بر پیکر يك کودک پنج ساله سنگینی می کرد. مادر او را سوار يك چرخ فلک کرد. شادی کنان، خنده زنان می چرخید. به مادر چشم دوخته بود که در آن لحظه در کنار زن های محل به تماشا ایستاده بود. در همان حال ناگهان مردی از راه رسید و دست مادر را گرفت و او را با خود برد. چرخ فلک در خواب او همچنان می گشت که با دلهره از دست دادن مادری که سال ها پیش درگذشته بود از خواب پرید.

شب را در این اتاق از اتاق های مهمانخانهء مادام بوژان، در جایی میان خواب و بیداری به صبح رسانده بود. اتاق از نور نارنجی کم رنگ يك فانوس از جنس سنگ نمك روشن بود. نه خواب بود و نه بیدار. نه آنقدر

خواب بود که خواب های آشفته ببیند و نه آن قدر بیدار بود که به آرزوی رسیدن خواب به چشمانش با بستر در کشاکش باشد.

ایستاده بود پشت پنجره اتاق و به منظره دشت نگاه می کرد با يك تك درخت که سال بلوط در دوردست و ردیف منظم پرچین خانه های ویلایی در یکی از روستاهای مرزی بلژیک. در باغ مهمانخانه مادام بوژان يك تاب خالی قرار داشت. سایه های وهم انگیز درختان درهم فرورفته بود. مه روی دشت موج می زد. اول پاییز بود و هوا گرگ و میش بود. تا ساعتی دیگر با طلوع آفتاب، مه می رفت و روز آغاز می شد - اما نه بر محور عادت های زندگی روزانه او: بیداری و رویارویی با يك روز بلند، بدون معنا در زندگی، بدون هدف، با آن خیابانگردی های شبانه و گاه کافه گردی، یا حتی قمار و - اگر پا می داد - سفر به شهری دیگر و يك باخت کلان دیگر در قمارخانه ای دیگر. يك روز بلند که با واهمه از فقر و از بیماری شروع می شد و با واهمه از بستر به پایان می رسید.

کت و شلوار پوشیده بود، دگمه های پیراهنش تا روی ناف باز بود. موهایش هم آشفته بود. دیروز، وقتی تازه از راه رسید، از پشت همین پنجره يك دختر روس را دید که نشسته بود روی تاب و خود را تاب می داد، و در همان حال با يك ناز دخترانه لبخند می زد. دختر روس يك پیرهن گلدار تنش بود و روی پیرهن يك ژاکت دست باف پوشیده بود. بالابند و رعنا بود و چشمهایش چقدر غمگین بود.

از پشت پنجره به تاب خالی نگاه می کرد و طرحی از آن دختر با آن چشمهای غمگین و آن لبخند دخترانه عشوه گر در ذهنش نقش می بست. انگار دختر از ازل بر همان تاب، در همین باغ نشسته بود و تاب می خورد. تاب می خورد و با ناز لبخند می زد، بدون آن که متوجه حضور مردی باشد از راه رسیده - در آن وقت از روز - روزی از روزهای اول اکتبر.

دگمه های پیرهنش را بست، در اتاق را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت. ریشش را اصلاح نکرده بود و کت و شلوارش چروک بود. در راهرو به یکی از خانم ها برخورد. زن کم سن و سال به نظر می رسید. ریدوشامبری از پارچه ساتن تنش بود و از حالت چهره اش معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است. آیا خواب بود و اینها همه را به خواب می دید؟

زن، به زبانی که طنینی ناآشنا داشت، به او سلام گفت، و خرامان از کنارش گذشت. يك لحظه برگشت و از پشت سر به زن نگاه کرد. شلال موهایش روی شانه هاش ریخته بود، و از پشت ریدوشامبر ساتن طرحی از باسنش پیدا بود. تنها يك لحظه بود، اما انگار آن لحظه به درازای چند دقیقه بود. يك لحظه خیال کرد، زن همان دختر روس است که بر تاب نشسته بود و خود را تاب می داد.



مادام بوژان میز صبحانه را چیده بود. از بشقاب ها که در ظرفشویی روی هم تل شده بود معلوم بود که مهمان های شب خواب رفته بودند. مادام بوژان نشسته بود روی يك مبل از حصیر و ترانه ای را که در این ساعت از روز از رادیو پخش می شد، زیر لب زمزمه می کرد. آشپزخانه با يك قالیچه ایرانی مفروش بود. مردد بود. میلش به صبحانه نمی کشید. مادام انگار متوجه او شده بود. يك لحظه نگاه شان به هم افتاد. با مهر لبخند زد. به فرانسه چیزی گفت که نفهمید. با این وجود به آلمانی گفت: نه. اشتها ندارم.

مادام از روی مبل حصیری بلند شد، به طرف میز ناهارخوری رفت. از سبد میوه يك خوشه انگور برداشت و به او تعارف کرد. مادام بوژان پا به سن گذاشته بود. با این حال زیبا بود. موهاش به رنگ شبق بود و کوتاه بود، و دالبرهاش تا زیر چانه گرداگرد سرش ریخته بود. احتمالا موهاش را رنگ کرده بود.

گفت: متشکرم - و خوشه ای از يك خوشهء بزرگ انگور چید.

مادام بوژان با صدای بلند گفت: تانیوشکا!

صدایش پرطنین و محکم بود. در صدایش اقتدار بود، و با این حال دلنشین بود.

تانیوشکا!

"تانیوشکا" را يك جور می گفت که انگار کلمه ای است از يك شعر. انگار شعری است از يك ترانه در دهان يك خوانندهء اپرا که شوق دارد و از شوق روی پا بند نیست.

تانیوشکا!

صدای رادیو می آمد. اما انگار این صدا دور بود. شنیده می شد، اما نامفهوم بود. صدای مادام بوژان اما هم به گوش می رسید، هم مفهوم بود. گم، و دور نبود مثل صدای آوازه خوانی که از رادیو به گوش می رسید.

تانیوشکا!

يك زن کم سن و سال از راه رسید. يك پیرهن گلدار تنش بود و روی پیرهن يك ژاکت دست باف پوشیده بود. بالابند بود و رعنا. لبخند می زد و با این همه چشمهاش غمگین بود. آیا این زن همان دختری بود که بر تاب نشسته بود و تاب می خورد، یا زنی بود که يك ربع ساعت پیش در راهرو دیده بود و با زبانی که طنینی ناآشنا داشت به او سلام گفته بود؟

مادام بوژوان در گوش زن که ظاهرا "تانیوشکا" نام داشت چیزهایی به نجوا گفت. تانیوشکا سراپا گوش بود، و با این وجود از زیر چشم به او نگاه می کرد و با شیطننت می خندید. چشمهاش چقدر غمگین بود!

تانیوشکا دستش را گرفت و خنده زنان او را کشان کشان با خود برد. صدای خنده هاش حالا در راهرو ظنن انداخته بود. حالا این صدا تنها صدایی بود که هم، به وضوح به گوش می رسید، هم، شنیده می شد. انگار خواب می دید و در خواب انگار کودک بود و دختر بچه ای دست او را گرفته بود و کشان کشان با خود می برد. خنده زنان و کشان کشان. مثل يك بازی کودکانه در کودکی مردی که او بود.

دیروز، پیش از آن که از رفیقش جدا شود و تصمیم بگیرد شب را در مهمانخانه مادام بوژان بگذراند، تمام روز را پای میز رولت گذرانده بود. در آن روز نرخ سهام در بازار سقوط کرده بود، قیمت دلار پایین آمده بود، و غده پروستاتش همچنان متورم بود. با این حال بخت با او بود، و چون بخت یار بود، تصمیم گرفته بود، برنده از قمارخانه بیرون بیاید. جایی نداشت که برود، و از بازگشت به خانه هم واهمه داشت. برای همین تصمیم گرفت شب را در مهمانخانه مادام بوژان بگذراند. یعنی رفیقش هم با دست پر به خانه برگشته بود؟

- تانیوشکا!

گفت: تانیوشکا!

تانیوشکا با کنجاوی، با يك شیطنت دخترانه دستش را به نشانه سکوت گذاشت روی لب هاش.

پرده های مخمل چین دار جلو نور آفتاب را گرفته بود. اتاق نیمه تاریک بود. لمبیده بود روی يك قالی ایرانی و تکیه داده بود به يك مخده و در همان حال دستش را ستون تن کرده بود. تانیوشکا نگاری را گرفته بود روی شعله اجاق، و او، چشمهای سنگین بود. نه از خواب: از سنگینی بیداری. انگار وزنه ای به چشمهای او یخته بودند. چشمهای او را که می بست، ناگهان به جای واهمه آرامش می آمد. دست هاش اما مثل يك زمستان قطبی سرد بود. در مقابل، هر چند گاه يك خارش مطبوع زیر پوستش می خلید. آنگاه چشمهای او را باز می کرد، به نوسان شعله زردآبی اجاق نگاه می کرد، و با آن دست دیگر که رها بود، دست می برد به سینه اش و خود را می خاراند.

تانیوشکا نگاری را به دهان او گذاشت، و او بر نگاری دمید و باز دمید، بعد يك زد. يك پك طولانی، تا حد نفس يك مرد. تانیوشکا دو زانو نشسته بود، کمی دورتر از او، اما با وجود دوری، نزدیک به او، تا آن حد نزدیک که اگر دست دراز می کرد، می توانست به سر انگشت گونه هاش را نوازش کند. دود را از میان لبهای او از دو سوراخ دماغ بیرون داد. چشماتش را اندکی باز کرد و از میان دود خاکستری معطر که فضای اتاق را هر دم بیش از پیش می انباشت، و از میان سایه مژه ها به زنی نگاه کرد که دو زانو،

دورتر از او نشسته بود. دلش می خواست دست دراز کند به سوی این زن و با سر انگشت گونه هاش را نوازش بدهد. اما نمی توانست. ذهنش می رفت پی صداهایی که از دور به گوش می رسید. صدای پاهایی که در راهروها در آمد و شد بودند. صدای درهایی که باز و بسته می شدند و صدای موسیقی که از جایی که نمی دانست کجاست به گوش می رسید. این صداها مبهم بود و به یاد نمی ماند. اما ذهن را با خود می برد به جاهای دور - خیلی دور.

تانیوشکا نگاری را از نو گرفت روی اجاق. دست بلند کرد. می خواست بگوید بس است. می خواست بگوید نمی توانم. می خواست بگوید این حد من است، و من فراتر از این حد نمی توانم بروم. می خواست بگوید خانم، این حد درماندگی من است که می بینی. اینها همه اما تنها در ذهنش طنین انداخت. تنها توانست دستش را بلند کند. تانیوشکا انگار کار آشنا بود. انگار حد مردی را که او بود، می شناخت. همان يك نشانه کافی بود. می خواست سینه اش را بخاراند. اما نمی توانست. چشمه‌اش سنگین بود. هوا سنگین بود. جاذبه زمین بر دوش این مرد سنگینی می کرد. اما در همان حال يك خار خار پنهان لذتبخش زیر پوستش می خلید. چشمه‌اش را بست و حواسش رفت پی راز این خار خاری که زیر پوست او بود. دست نوازشگر تانیوشکا حالا روی سینه اش بود و ناخنهای تیزش در پوست سینه اش فرو می‌رفت، ناخن های او روی پوست سینه مثل سوسمار می لغزید و موهای سینه اش را خار می کرد.

چشمانش را بسته بود، و در همان حال، تنها چند لحظه سرش به دوار افتاد. جهان در آن لحظه تاریک بود، و او در مرکز هستی ایستاده بود و از آنجا که ایستاده بود به دوارن چرخ گردون نگاه می کرد. بعد ناگهان مادرش را دید. مادر صورت او را میان دستهای گرمش گرفته بود. يك گرمای مطبوع زیر پوستش دمید. گرما مثل باریکه آبی در شنزار تن مردی که او بود راه باز کرد. آن باریکه آب جاری شد. سیلاب شد. يك لحظه به ناخن های تانیوشکا فکر کرد که در پوست سینه اش فرو می رفت. بعد در میان تاریکی، به تدریج تصویری از خانه پدری مقابل چشمانش آمد. تنها يك لحظه بود. اما در همان يك لحظه نشیمن را دید با پستوی رخت ها، و سماور ذغالی و آن کتری چینی بندزده و حتی دهانه اش که از جرم چای زرد بود. حوض را دید با گنداب و ماهی های درشت سیاه و پاشویه ای در اطراف. پدر که نه، يك مرد غریبه نشسته بود لب پاشویه، به پای چپش مسح می کشید. او از قاب چوبی پنجره نشیمن به این صحنه نگاه می کرد. سر شصت سالگی اش بر جثهء کودک شش ساله ای که او بود سنگینی می کرد. گردنش تاب سنگینی آن سر شصت ساله را نداشت. برای

همین سرش به يك سو افتاده بود، و اینها همه را از آن زاویه مورب می دید. واهمه از نو آمد. آن گرما، آن باریکه آبی که در شوره زار جسم او سیلاب شده بود، ناگهان خشکید. برگشت به سوی مادرش. نعش مادر، چه جوان بود و چه زیبا بود. افتاده بود کنار میز سماور و يك رگه خون سیاه گوشه لبش خشکیده بود. مادر را تکان داد؛ و باز او را تکان داد، و باز هم او را تکان داد. بی فایده بود. برگشت پای پنجره. مرد ایستاده بود وسط حیاط خانه پدری. دستهایش را به کمر زده بود و يك جور چندش آوری به او می خندید. حالا فقط ردیف نامنظم دندان های مرد را می دید. وحشت کرد. تاب دیدن نداشت. چشمهایش را که باز کرد تانیوشکا را دید که همچنان کنار او، دو زانو نشسته بود. شلال موهای ریخته بود روی صورتش. چه چشمهای غمگینی داشت این زن.

به نجوا یا حتی شاید به ناله گفت: تانیوشکا

زن به نشانه سکوت دستش را گذاشت روی لبهایش. روی او خم شد، و از گونه اش بوسه ای برداشت. بعد صدای بسته شدن در آمد. به صدای پاهای تانیوشکا گوش داد که هر دم از او دور می شد، تا سرانجام خاموش شد. حالا تنها او بود، ایستاده در مرکز هستی، در رویارویی و جدال با گردون که گرد او می گشت، با آن نیروی جاذبه سنگین. نگاری، کنار اجاق، روی يك سینی با طرح چینی قرار داشت. اجاق خاموش بود و دلهره از نو سراغش آمده بود. در تشویش بود از تنهایی محض با جهان. پس چشماتش را از نو بست و خود را به تاریکی سپرد که حجیم بود و مثل شهد یا شربت سنگین بود. در آن تاریکی به تدریج قاب پنجره يك مغازه خرازی آشکار شد. مرد خراز نشسته بود روی يك چارپایه چوبی. تابستان بود و مگس ها به نوار زردی که از قاب پنجره آویخته بود چسبیده بودند. قاب پنجره دور بود از دستهای کودکی که او بود. روی پنجه پا ایستاد و به طرف مرد خراز دست دراز کرد. دستهای مرد چغر بود و پینه داشت. از میان دستهای او قیف کاغذی را گرفت و رفت، و در همان حال دانه های خشخاش را به دهان می ریخت. تابستان بود و کوچه ها همه خاکی بودند. ایستاد و به قرص خورشید نگاه کرد که مثل يك سینی مسی سرخ بود. به طرف آن سینی مسی سرخ رنگ دست دراز کرد، قیف کاغذی از دستش افتاد. مادر صورت او را در قاب دستهای گرفته بود و به چشمهایش نگاه می کرد. چشم های مادر به رنگ عسل بود و نگاه مادر شیرین بود. مرد نشسته بود لب پاشویه، پاهای پشمالودش را در آب حوض تکان می داد. دست های مرد چغر بود. این مرد چقدر آشنا بود. همین مردی نبود که ساعتی پیش در قاب پنجره خرازی، روی يك چارپایه چوبی نشسته بود؟

صدای مادام بوژان او را به خود آورد. صدا از آشپزخانه می آمد. به فرانسسه چیزهایی ارد می داد که او نمی فهمید. بعد صدای يك مرد آمد و صدای جعبه هایی که احتمالا يك مرد باربر - یا هر کس - آن ها را روی هم می چید؛ و صدای ترانه های سزاریا اووار که در این مدت در مهمانخانه مادام بوژان طنین انداز بود.

به نجوا گفت: تانیوشکا.

اما خوب می دانست که صدایش در میان این صداها شنیده نمی شود. دست دراز کرد به طرف اجاق. اما زود خسته شد. پشیمان شد. شاید تانیوشکا از راه می رسید. یعنی خواب می دید، یا اینها همه در بیداری اتفاق می افتاد؟ ساعت چند بود، و چند ساعت بود که به این وضع در اتاقی از مهمانخانه مادام بوژان بود؟ در این لحظه تلفن موبایلش شروع کرد به زنگ زدن. تلفن در جیب بغل کتتش بود و کتتش در کمد لباس آویخته بود به رخت آویز. به کمد لباس چشم دوخت و به صدای تلفن موبایلش گوش داد. دلهره از نو سراغش آمد. نکند اتفاقی افتاده باشد. یعنی رفیق همراهش به خانه رسیده است؟ زنش، مارگریت یعنی نگرانش بود؟ گفت: مارگریت!

با صدای بلند، انگار که گفته باشد: مادر! - یا مادرم

مارگریت!

گریه اش گرفته بود. این اندوه از کجا می آمد؟ اگر مارگریت بود، سر می گذاشت بر سینه اش و سیر گریه می کرد.

مارگریت!

انگار که گفته باشد: مادرم!

از خواب که برخاست، سر درد داشت. به طرف پنجره رفت، پرده های مخمل را کنار زد، ساعتی از غروب گذشته بود. در باغ يك دختر روس بر تاب نشسته بود، خود را تاب می داد و در همان حال با يك ناز دخترانه لبخند می زد. يك پیرهن گلدار تنش بود و روی پیرهن يك ژاکت دست باف پوشیده بود.

دگمه های پیراهنش تا روی ناف باز بود و موهایش آشفته بود. دستی به موهایش کشید، و دگمه های پیراهنش را بست. ریشش را اصلاح نکرده بود. چند روز بود خود را در آینه ندیده بود؟ از خود می پرسید، این مرد - من - در مهمانخانه مادام بوژان چه می کنم؟ کی رسیده بود و آیا اصلا حقیقت داشت که روزی با رفیقی به يك قمارخانه رفته بود؟ آیا واقعا در قمار برده بود؟ کی از قمارخانه بیرون آمد و از چه راهی خود را به اینجا رسانده بود؟

در اتاق را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت. در راهرو به يك زن كم سن و سال برخورد. زن ربدو شامبری از پارچهء ساتن تنش بود و از حالت چهره اش معلوم بود خسته است. به زبانی كه طنینی ناآشنا داشت، به او سلام گفت، و خرامان از کنار او گذشت. يك لحظه برگشت و از پشت سر به زن نگاه كرد. شلال موهاش روی شانه هاش ریخته بود، و از پشت ربدو شامبر ساتن طرحی از باسنش پیدا بود. تنها يك لحظه بود، اما انگار آن لحظه به درازای چند دقیقه بود. يك لحظه خیال كرد، زن همان دختر روس است كه بر تاب نشسته بود و خود را تاب می داد.

گفت: تانیوشكا!

زن برگشت و چیزهایی به فرانسه گفت كه نفهمید. بعد به طرف او آمد، بوسه ای از گونه اش برداشت و رفت. ایستاده بود در راهروی مهمانخانهء مادام بوژان و به زن نگاه می كرد كه در اتاقی را پشت سر خود بست و ناپدید شد.

مادام بوژان میز شام را چیده بود. از بشقاب ها كه در ظرفشویی روی هم تل شده بود معلوم بود كه مهمان های شب خواب، اغلب پس از صرف شام به اتاق هاشان رفته بودند.

مادام بوژان نشسته بود روی يك مبل از حصیر و گوش سپرده بود به ترانه ای از سزاریا اووار.

این همان ترانه ای بود كه ساعتی پیش شنیده بود؟ يك لحظه ایستاد در آشپزخانه. مردد بود. میلش به شام نمی كشید. هرچند كه صبحانه و ناهار نخورده بود. اما از فكر غذا دلش آشوب می شد. مادام انگار متوجه او شده بود. يك لحظه نگاه شان به هم افتاد. با مهر لبخند زد. به فرانسه چیزی گفت كه نفهمید. با این حال به آلمانی گفت: نه. اشتها ندارم.

مادام از روی مبل حصیری بلند شد، به طرف میز رفت. از سبد میوه يك خوشه انگور برداشت و به او تعارف كرد.

مادام بوژان انگار ناگهان پیر شده بود. با این حال معلوم بود كه در جوانی زیبا بوده است. موهای خاكستریش را رنگ کرده بود. دالبرهاش تا زیر چانه گرداگرد سرش ریخته بود.

گفت: متشكرم؛ و خوشه ای از يك خوشهء بزرگ انگور چید.

مادام بوژان با صدایی پرطنین، اما دلنشین گفت: تانیوشكا.

صدای سزاریا اووار می آمد. اما انگار این صدا دور بود. صدای مادام بوژان در مجموعهء اصوات تنها صدای مفهوم بود. مثل صدای آوازه

خوان گم، و دور - خیلی دور نبود

تانیوشكا!

يك زن كم سن و سال از راه رسيد. يك پيرهن گلدار تنش بود و روى پيرهن يك ژاكت دست باف پوشيده بود. آيا اين زن همان دختری بود كه يك ربع ساعت پيش بر تاب نشسته بود و تاب می خورد، يا زنی بود كه چند دقیقه قبل در راهرو دیده بود و بوسه ای از گونهء او برداشته بود؟

مادام بوژان در گوش زن كه ظاهرا تانیوشكا نام داشت چیزهایی به نجوا گفت. تانیوشكا سراپا گوش بود و در همان حال از زیر چشم به او نگاه می کرد.

تانیوشكا دستش را گرفت و خنده زنان او را كشان كشان با خود برد. صدای خنده هاش حالا از نو، يك بار ديگر، در يك روز ديگر در راهرو طنين انداخته بود. انگار خواب می دید و در خواب انگار كودك بود و دختر بچه ای دست او را گرفته بود و كشان كشان با خود می برد. خنده زنان و كشان كشان. مثل يك بازی كودكانه در كودكى مردی كه او بود.

از خواب طوفان کی بیدارم می کند؟

مقدم بی صدا بود. وقتی حرف می زد، صدایش به يك مرد بی حنجره می مانست. به سفر که رفت، ماه منیر پشت سرش آب پاشید. یادم است سه روز و سه شب ون یکاد می خواند. اینها همه پیش از شب چهاردهم اتفاق افتاد. شب چهاردهم هر ماه از بیابان زوزه گرگ می آمد. من عادت کرده بودم. نمی شنیدم. اما قصه اش سینه به سینه نقل شده بود. گفته بودند چهاردهم هر ماه، وقتی ماه بدر کامل می شود، صدای زوزه گرگ از بیابان می آید. بعد ممکن است زنی از زن ها بی تاب شود. ممکن است از بی تابی حتی سر به بیابان بگذارد. ماه منیر اینطور بود. وقتی ماه بدر بود و گرگ زوزه می کشید، از بی تابی پوست او ملتهب می شد. مقدم هنوز در سفر بود که آن شب خواب از چشمهام پرید. صدای زوزه گرگ می آمد. رفتم پشت دیوار، از آنجا سرک کشیدم. دیدم ماه منیر در پناه يك تك درخت زیتون به آب حوض زده است. پشت دیوار، خودم نبودم. پنهان بودم از خودم. ماه منیر اما خوب آشکار بود. پیرهن خوابش از بر دوشهاش لغزیده بود. بند رکابش را از خفا می دیدم که خط انداخته بود بر پوستش که از جنس گندمزارها بود. من گندمزار را دوست می دارم. تا پیش از طوفان پنجره ام همیشه به گندمزارها باز می شده است.

ماه انگار حامله بود آن شب. انگار ماه درد زاییدن داشت. چشم افتاد به جرز دیوار. در جرز دیوار يك کتاب بود. دست دراز کردم و کتاب را برداشتم. ماه منیر دستم را ندید. کتاب را هم انگار ندیده بود. از بی تابی در آب غوطه می خورد. کتاب را که ورق زدم، چشمم افتاد به آن قصه ای که سینه به سینه نقل کرده بودند. ماه منیر يك لحظه برگشت، به دیوار نگاه کرد. از صدای تورق کتاب بود انگار. همان يك لحظه بود، اما هرچند که پنهان بودم از خود، مرا دید. گفت: آقای من، تویی؟

نمی توانستم به زنی که از جنس افسانه هاست، با آن بی تابی ها، با آن پوست ملتهب دروغ بگویم. تا آن لحظه خودم نبودم. مردی بودم مثل همه مردها، با يك تن و يك صدا - یکی از تخم جن که هیچ توش و توان سفر دیگر با او نمانده بود. وقتی آن شب آشکار شدم انگار يك طلسم کهنه شکسته شد. دیوار - حتی - انگار سایه های نو می پرداخت در آن شب که ماه بدر بود و صدای گرگ از بیابان می آمد. وقتی خوب به دیوار نگاه



کردم، چهره ام را در دیوار دیدم. دیوار، دیوار نبود، آینه بود. همان طور که من دیگر پنهان نبودم از خودم؛ خودم بودم - این طور که هستم. اول نشناختم. فکر کردم همان گرگ که در این مدت صدای زوزه اش از بیابان می آمد از دیوار به من نگاه می کند. فکر کردم به خاطر نور مهتاب به این شکل جلوه کرده ام در دیواری که مثل آینه بود. هنوز طوفان نیامده بود و هنوز طوفان ماه منیر را با خود نبرده بود. کتاب هنوز دستم بود. توری کردم. در کتاب هم همین ها آمده بود. ترسیدم. دوست نداشتم جلو ماه منیر اینطور برهنه جلوه کنم. صدای ماه منیر از آن طرف دیوار می آمد. به آواز می خواند:

دل آشفتهء ما را دوا بخش

مرا آئینهء معنما بخش

از تصنیف، همین يك بيت را به یاد دارم. يك جور به آواز از "دل آشفته" می گفت که انگار با ماه سخن می گوید.

یاد ندارم که بیابان آن وقت از شب تا این حد ساکت بوده باشد. ماه منیر آب بازی می کرد. دیوار سخت بلند بود. پام اما هیچ رهوار نبود. جیگرش را هم هیچ نداشتم که از دیوار بگذرم. برای همین از دور از آن آب که او در آن تن می شست به چهره ام زدم. در دیوار که نگاه کردم، پاك بودم. سپیده که بردمید، صبح ماه منیر را از من گرفت. بعد من از نو از خودم پنهان شدم، دیوار تنها همان دیوار بود و هر چه گشتم از کتاب هم نشانی ندیدم. از بیابان تازه برگشته بودم. درهالهء راه مقدم را دیدم که عصاکشان از سفر برمی گشت. چمدان در دست داشت. مقدم همیشهء خدا يك چمدان در دست داشت. چمدانش از چرم بود، کهنه بود. در کتاب آمده بود که پدرش با همین چمدان چرمی حنایی فام از خاک وطن به روسیه گریخته بود. در يك دهکدهء متروک، نزدیکی های گرجستان وصیت کرده بود که چمدان را به دست پسرش برسانند. روایت است که از همان موقع که خیر مرگ پدر را شنید، بی صدا شد این مرد. صدایش کردم از دور. گفتم: آقا!

انگار در بی صدایی این مرد، تنها يك جمله نهفته بود: بگذارید بروم. پایی ام نشوید.

من اما می دانستم به پریخانه، پیش ماه منیرش می رود - با آن عصاها که گرد آورده است. من از خودم می پرسم: يك مرد مگر به چند عصا احتیاج دارد؟

ماه منیر وقتی بیدار است، می گوید: آقای من، اینطور نبود. می ترسید.

می گویم: از چی می ترسید؟

می گوید: از پیری. از نداری. از سقوط

می گویم: بیدار شدی، یار؟

لحنش زود برمی گردد. يك جور بامزه ای مثل دختر بچه های ملوس می گوید: آقا جونم ...

دلم غنچ می زند بر اش. می گویم: جون دلم.

با همان لحن که لام دلش مشدد است و جان جونش کشیده.

می گوید: تو خوب خوابیدی؟

می گویم: من بیدار بودم - نازی خانوما

می گوید: واه!

می خندم. می گویم: یادت هست؟

می گوید: چی؟

می گویم: آن وقت که من برای اولین بار به پریخانه آمدم

غنچ غنچ می خندد. من هیچ دوست ندارم اینطور با ارتعاش بخندد. وقتی با ارتعاش می خندد، صدای ارتعاشات خنده اش زیر سرتاقی اینجا که ما هستیم می پیچد. بعد بیداری کسالت بار می شود.

مقدم فردای آن شب که از خودم، در دیوار نقش گرگ دیدم رفته بودم به ضیافت ماه منیر در پریخانه. در باز بود. ماه منیر نشسته بود، از پنجره پریخانه اش به گنجشك ها نگاه می کرد که جفت هم روی هره دیوار نشسته بودند. مرا که دید، هیچ نگفت. دستم را گرفت و با خود به سفره خانه برد. سفره چیده بود از هفت عین عشق. عنبر و عود، کلمه و چکامه، روشنایی فانوس و جك جك گنجشك ها و روح بیابان هم توی سفره اش بود. ما از روح بیابان که خوردیم من از خودم گم شدم. گفتم: ماه منیر جونم. من از خودم گم شدم. حالا چی کار کنم؟

گفت: بیا.

آغوش باز کرده بود. رفتم. مثل سفر بود. گفتم: از تو بوی تن گرگ می آد. پوستش از التهاب تاول زده بود. می ترسیدم اگر با او بخوابم بی صدا شوم. گفت: چته، آقای من؟

گفتم: هیچی. می ترسم.

خندید. از ارتعاش خنده اش شیشهء تنها پنجرهء سفره خانه ترك خورد. نگاهم لغزید آن طرف. گفتم: این در...

گفت: به این در نگاه نکن، یار

گفتم: این در به کجا باز می شه، ماه منیر جونم؟

لب برچید. گفت: آقا جونم ...

گفتم: جون دلم ...

گفت: کاش می شد با هم می رفتیم از اینجا به يك جای دور. به جایی که بیابان نباشد. مقدم نباشد. چهاردهم ماه صدای زوزه گرگ نیاید. این دیوارها نباشد.

گفتم: ماه منیر

گفت: چیه، آقا جون

جون جان را مشدد نگفت. گفتم: چرا کلافه ای، رفیق؟

گفتم هیچی، عزیز دل. پوستم تاول زده

دست کشیدم به نوازش بر پوست تنش. تاول ها از نوازش من التیام پیدا

کرد. گفت: با من بخواب

و من در سفره خانه با او خوابیدم. خوابم برد. بیدار که شدم، شب از نیمه

گذشته بود. ماه منیر نبود. سفره خانه تاریک بود. رفتم پای پنجره. از پشت

ترك خوردگی شیشه ماه منیر را دیدم که خود را به آب حوض زده بود.

پیرهن خوابش از بر دوشهاش لغزیده بود. بند رکابش را من از پشت ترك

خوردگی شیشه می دیدم که خط انداخته بود بر پوستش که مثل گندمزارها

از التهاب تهی بود. برگشت و به پشت سر نگاه کرد. لبخند زد. نمی توانستم

خود را از او پنهان کنم. یکسر آشکار بودم. هم به خودم، هم به او. رفتم.

می ترسیدم تن بدهم به آب. می ترسیدم بی صدا شوم. گفت: از چی می

ترسی، آقای من؟

گفتم: من بیابانی هستم، ماه منیر. از آب می ترسم.

گفت: نترس. لندهور...

و خندید. از ارتعاش خنده اش بیابان انگار يك دم لرزید. با همان رخت های

تنم، تن دادم به آب. ماه منیر گفت: آب از تو بوی گرگ گرفت.

گفتم: بیا، همین امشب بزنیم به بیابان

گفت: نمی شه، یار

گفتم: چرا؟

گفت: من بندیم، یار

و زد زیر آواز. همان يك بیت را می خواند:

دل آشفتهء ما را دوا بخش

مرا آینهء معانما بخش

يك جور به آواز از "دل آشفته" می گفت که انگار با ماه سخن می گوید.

من هنوز بندی نبودم. بیابانی بودم. گرگ خو اما نبودم. ماه منیر، وقتی

آواز می خواند، طبع گرگ پیدا می کردم. گفتم: این چه وضعی ست آخر

زن؟

گفت: چی، عزیزم؟

گفتم: من به تو می گویم - سر بگذاریم به بیابان. خود را رها کنیم، بعد تو

آواز می خوانی؟

گفت: مرا از خود نران، مرد

طاقت نداشتم. رفتم. شبانه سر گذاشتم به بیابان. درست، در همان دقیقه که از پریخانه به بیابان زدم، مقدم رادر هاله‌ء راه دیدم که با آن چمدان حنایی فام اش از سفر برمی گشت. خود را از او پنهان کردم. از تنم بوی گرگ می آمد. بوی گرگ همه جا، در فضا منتشر بود. رگ و پی بیابان، با آن دخمه ها و پستوها که من سراغ داشتم از آن بوی قدیمی سرشار بود. من در آن لحظه یکی بودم از بیابان. بیابان در آن لحظه يك سر درد بود. مقدم از کنارم گذشت. من هر چند در تاریکی شب پنهان بودم، اما چون یکی بودم از بیابان، مقدم در آن ساعت، ناگزیر با حضور من دمساز بود. به چشم دیدم زانوهایش از سنگینی آن حضور می لرزید. اگر عصا در دست نداشت، شاید حتی از رفتن باز می ماند. از آنجا که پنهان بودم، به چشم دیدم که به پریخانه رفت. صدای ماه منیر از دور به خوش آمد آن مرد دیگر می آمد. شبزده بودم. صرعی بودم. بی کس بودم. گرسنه بودم. رنجیده بودم. عشق، يك حرف یاوه بود. تن، و بازی، و آن ترانه که ماه منیر می خواند یاوه بود. می رفتم، هر چند پای رهوار هیچ نداشتم. بیابان: صاف. راه: خالی. راسته: برهوت. تا چشم می دید، تنها همان شنزار بود که بوی گرگ می داد. من با شنزار يك عمر اخت بودم و از شنزار يك عمر گریخته بودم. دلم اما تنگ بود. من با دلنتگی از راه در راه می رفتم. اول ماه بود. شب ها، وقتی مهتاب نیست، بیابان سخت تاریک است. دلم برای صدای ماه منیر غنچ می زد. اما رفتم تا آنجا. در تاریکی يك صف پراکنده دیدم از مردها. قامت ها همه دوتا. با يك فاصلهء ناسالم از هم. بی راه بیرونشده از بیابان. بی راهبر. بی رمز و فن. در يك سکوت سیاه بی معنا، مثل يك فوج مردهایی که از سنگ اند، در راهی در بیابان. انگار که بر آب قدم برمی داشتند. من حتی می دیدم آب زیر پای آنها اندکی موج برمی دارد. تشنه بودم. اما نمی خواستم از آب لگدمال حتی جرعه ای بنوشم. يك شب مانده بود به شب چهاردهم ماه. از رفتن بازماندم. چه فایده از رفتن، وقتی که راه بی معنا باشد. چه فایده از رفتن، وقتی که راه بیرونشده نباشد. چه فایده از رفتن وقتی رمز نباشد، وقتی فن و معنا نباشد. نشستم. شاید اگر می رفتم طوفان نمی آمد. شاید اگر می رفتم صدای ماه منیر را دیگر نمی شنیدم. شاید اگر می رفتم، مقدم هم همچنان می توانست، هر روز با آن چمدان حنایی فام به پریخانه اش برود و در سفره خانه ای که سفره اش از عشق خالی ست با ماه منیر خلوت کند. اما من واقعا دیگر نمی توانستم. به این پیچك ها که به دست هام و پاهام پیچیده است قسم که دیگر تاب رفتن نداشتم. گرگ خو بودم و نشسته بودم. نمی دانم چه وقت از شب بود. همین قدر می دانم که يك شب دیگر بود و در آن شب، ماه بدر کامل بود. مردها را من دیگر نمی دیدم. از دور صدای آواز ماه منیر می آمد. صدای ماه منیر يك حرف آشنا

بود. از دل می آمد. نه می توانستم بروم. نه روی برگشتن داشتم. برگشتم. به پریخانه که رسیدم، ماه منیر مرا با خود به آینه خانه برد. گرد راه را از تنم گرفت. آینه آورد، مقابلم گرفت. آینه از سنگ بود. بوی تنم را می داد. با این حال در آینه که نگاه کردم، دیدم روی ندارم. اشك هام روی گونه هام جاری بود، اما نمی شد آن ها را ببینم. گفتم: اشك هام را تو می بینی - ماه منیرم؟

گفت: کدام اشك ها؟

گفتم: اینها که روی گونه هام جاری ست؟

گفت: کدام گونه ها؟

گفتم: گونه های مردی از بیابان

گفت: کدام بیابان یار؟

گفتم: همان بیابان که بوی گرگ می داد

گفت: کدام گرگ؟

گفتم: همان گرگ که رویش را از دست داد

گفت: آقای من...

گفتم: ماه منیر جونم ...

گفت: بیا.. بیا تو ی بغلم

رفتم. دیدم ماه منیرم زنی ست با چهره ای از جنس بیابان. سختی های راه

های رفته از یادم پاك شد. گفتم: آقای من...

گفتم: وقتش شده، عزیز دلم ...

گفت: آره، یار

گفتم: یعنی تن بدهیم به آب؟

گفت: تن بدهیم؛ و ما تن دادیم. آب که به تنم خورد، ناگهان از خواب بیدار

شدم. دومین یا سومین شب بود از چهاردهم ماه. مقدم در سفر بود. آب از

نو از تن من بوی گرگ گرفت. بعد پوست ماه منیر از التهاب تھی شد. ماه

منیر گفت: ساعت خواب، آقا جون

ساعت خواب رفته بود. ساعت بیداری هم نبود. ما در سفره خانه نشسته

بودیم. ماه منیر سفره را برچیده بود. نگاهم رفت پی آن در. ماه منیر نبود.

از آن در رفته بود به آنکجا. دلم تنگ بود برای بیابان. فکر کردم شاید آن در

به بیابان راه داشته باشد. دستگیره در قاب دستم نبود. با این حال توانستم

در را باز کنم. در را که باز کردم، مقدم را دیدم. مقدم نمی توانست مرا

ببیند. تاریک بودم. خودم نبودم. پنهان بودم. مقدم بوی تن گرگ شنیده بود.

غصه اش شد؛ رفت پیش ماه منیر، زانو زد، سر گذاشت روی پای ماه

منیر. ماه منیر به آواز گفت:

خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت

ماه منير به نوازش به موهای سر این مرد دست می کشید. می دانستم که حضورم را درك کرده است. به آواز خواند: مقدمت دل را هوای دیگر کرده است. آه کشید. آهش بیابان را گرفت. نرمه بادی وزید. شاخ تك درخت زیتون لرزید. گنجشك ها از هره دیوار پر کشیدند. آب حوض گل آلود شد. دلم شکست. در را بستم. رفتم به سفره خانه. تیر برداشتم، با تبر افتادم به جان دیوارها. دیوار سفره خانه سخت جان بود. از نفس انداختم. فایده نداشت. رفتم به حیاط، آن تنها درخت زیتون را که ماه منير در پناه آن خود را به آب می سپرد با تبر زدم. سپیده دمیده بود. به بالا نگاه کردم، ماه منير را دیدم که از پشت شکستگی شیشه پنجره سفره خانه به باغ نگاه می کند. غمگین نبود. شاد هم نبود. بیزار بود. چشم هاش از نفرت پر بود. زنی بود با چهره بیابان و غیض داشت. می خواستم از شرم، می خواستم از خشم، می خواستم از نفرت از نو سر بگذارم به بیابان. اما در همان حال مقدم را دیدم که با آن چمدان حنایی فام، عصاکشان رفت. رفتم پیش ماه منيرم. ماه منير نشسته بود در آینه خانه. گفت: آقای من، این آینه را بردار، بگیر جلوی من.

آینه را مقابل او گرفتم. قیچی برداشت موهاش را قیچی کرد. گیس های ماه منير به رنگ زیتون بود.

من موهای ماه منيرم را دوست می دارم.

گفت: چه فایده، یار؟

گفتم: چی چه فایده؟

گفت: این دوست داشتن ها، خاطرخواهی ها، شیدایی ها

گفتم: من نمی توانم این مرد را در کنار تو ببینم.

گفت: من بندی این مردم - آقا!

گفتم: من چی؟

قیچی را گذاشت روی قالی. از میان پستان هاش يك كارد بیرون آورد. در آینه به چهره اش نگاه کرد. در نگاهش، تنها دریغ بود. كارد را کشید به گونه راستش. خون فوران کرد به آینه که در دست من بود. چه می دانستم که در آینه خانه به جای بوسه، زخم خواهم چشید؟ گفت: به من نگاه کن، آقا!

من با ویرانی اخت بودم. طبع گرگ داشتم، اما دلش را نداشتم به آن زخم نگاه کنم.

گفت: حالا من هم مثل تو روی ندارم.

گفتم: چه فایده، یار؟

گفت: بیا تو بغلم، مرد

و من آینه را از دست نهادم. سر گذاشتم به زانوی او. از آنجا که دراز کشیده بودم، چشمم از نو افتاد به آن در.

گفت: می خواهی برویم پشت آن در؟

گفتم: می خواهم

و ما رفتیم. پیش از این به حجره خانه رفته بودم. اما تاریک بود، ندیده بودم. بوی مقدم نمی گذاشت ببینم. حالا که مقدم رفته بود، اتاق از کورسوی نور روز روشن بود. می دیدم. از زخم ماه منیر هنوز خون می آمد. یک سوی اتاق، به جای دیوار از این سر تا آن سر پنجره بود. پنجره به راه باز می شد و آن راه به بیابان می پیوست. گفت: با من بخواب.

حجره خانه هنوز بوی مقدم می داد. من از بوی این مرد دلم آشوب بود. مرد بودم. ما ایستاده بودیم رو به آن پنجره که به راه باز می شد. ماه منیر ایستاده بود مقابل من. پیرهن خوابش از روی شانه لغزیده بود. سرشانه هاش برهنه بود. موهای بوی زیتون می داد. موهایش را که بوییدم مست شدم. واله و شیداش بودم. سرگشته اش بودم. در تحیر بودم از این عشق که ناگهان چنین جلوه کرده بود. از عشق بی تاب شدم. ماه منیر هم بی تاب بود. همانجور که پشت به من ایستاده بود، دستش را از پشت حلقه کرد به گردنم. به تنش پیچ و تاب داد. از من بالا کشید، پاهایش را از پشت به کمرم گره زد، به من پیچید، و با من یکی شد. در همان حال چشمم افتاد به یک قطره خون که از زخم چهره اش بر زمین چکید. راه خالی بود و پرغبار بود. زوزه باد می آمد. انگار بیابان درد داشت و می نالید. انگار آن یک قطره خون که از چهره ماه منیر بر زمین چکیده بود، خون بیابان بود. در تاریک روشنای حجره خانه خوب که نگاه کردم، دیدم از آن خون یک گل پیچک جوانه زده است. ما همانطور که در هم پیچیده بودیم، از پنجره به راه نگاه می کردیم. نمی دانم چند روز و چند شب به آن حال گذشت. گل پیچک در امتداد دیوارهای حجره خانه رشد کرده بود. طوفان نطفه بسته بود. باد می قرمبید. بیابان ناآرام بود. آب حوض گل آلود بود. ماه از نو بدر کامل می شد که مقدم از راه رسید. چمدان حنایی فامش را بر زمین گذاشت و از آنجا که در راه ایستاده بود، به ما نگاه کرد. ماه منیر در آغوش من از خود وارفت. خود را رها کرد و من با او رها شدم. گفت: برو، آقای من

گفتم: کجا؟

گفت: تو مگر بیابانی نبودی، مگر تو گرگ خو نبودی؟

گفتم: تنم بوی تو را گرفته. من حالا دیگر کجا دارم که بروم؟

گفت: مقدم منتظر است. گناه دارد.

بیابان ناآرام بود. من بندی او بودم. بوی تن او را گرفته بودم. دیگر نمی توانستم سر بگذارم به بیابان. گفتم: آه ما کز سر سوز می آید پیشکش تو

یار؛ و رفتم. در پریخانه را که باز کردم، همین که از در بیرون رفتم، مقدم از همان در، در همان لحظه وارد شد. بی چاره شده بودم. اگر می توانستم من این مرد را با همین دستهام می کشتم. اگر می توانستم، خیز برمی داشتم و شاهرگش را به دندان می گزیدم. من از نفرت يك سر ظاهر شده بودم. رفتم به بیابان. بیابان خشمگین بود. باد در بیابان می قرمبید. بیابان آبستن طوفان بود و درد داشت. بیابان از درد انگار شن تف می کرد به چهره مرد بی چهره ای که من بودم. ماه منیر بیدارم کرد. گفت: آقا جونم ... بیدار شو

ساعت بیداری نبود. ساعت خواب هم نبود. گفتم: سلام، خانم زیبا

خندید. گفت: سلام و زهر مار. تا کی خواب، تا کی کاهلی

گفتم: چطور مگه

گفت: مگر نمی بینی؟

چشم که به دیدن باز کردم، دیدم شب از نیمه گذشته است. ماه بدر کامل بود. باد در بیابان می قرمبید. پوست ماه منیر ملتهب بود. من خودم نبودم.

بوی گرگ از تنم رفته بود. گفتم: برویم تنی بزئیم به آب؟

لب برچید. گفت: نمی شه، عزیز دل

گفتم: چرا؟

گفت: مگر نمی بینی؟

من کور بودم انگار. می دیدم، اما در آن بینایی يك نابینایی هم بود. من تنها همان زخم چهره را می دیدم و پیچك ها را که در این مدت در امتداد دیوارهای پریخانه رشد کرده بودند.

گفتم: من کورم انگار.

گفت: کور الخناس ...

و خندید. از ارتعاش خنده اش، دلم شکست. از دل چیزی باقی نمانده بود که به او پیشکش کنم. آب حوض گل آلود بود. بیابان آبستن طوفان بود. مقدم به سفر رفته بود. ما کورمال به حجره خانه رفتیم که طوفان را تماشا کنیم. ایستادیم مقابل همان پنجره که به راه بازمی شد. ماه منیر هم مثل بیابان بی تاب بود. همانجور که پشت به من ایستاده بود، دستش را از پشت حلقه کرد به گردنم. به تنش پیچ و تاب داد. از من بالا کشید، پاهاش را از پشت به کمرم گره زد، به من پیچید، و با من یکی شد. سپیده بردمید. ساعتی هم گذشت. آنگاه طوفان از بیابان زاییده شد. نور روز شفافیت خود را به غبار می باخت. همه جا به رنگ قهوه بود. من در جسم ماه منیر غوطه می خوردم. من از خودم گذشته بودم. نبودم، و در آن حال که نبودم، با ماه منیر بودم. زندگی در آن لحظه نيك به نظر می رسید. در پریخانه ما از گزند طوفان در امان بودیم. ایستاده بودیم مقابل راه و پشت کرده بودیم به همهء



راه ها. باد با خود کاغذهای همان کتاب را می آورد که شبی از شب های چهاردهم ماه در جرز دیوار یافته بودم. کاغذها در هوا مثل پرنده هایی بی پرواز معلق بودند. من در همان لحظه آن چمدان حنایی فام را دیدم که با باد می رفت. ماه منیر هم انگاران چمدان حنایی فام را دیده بود. گفت: باید بروم.

گفتم: کجا، خانم؟

گفت: من بیابانی ام. تاب ماندنم نیست.

گفتم: در این طوفان، آخر؟

گفت: طوفان خوابید.

کجا طوفان خوابیده بود؟ بیدار بود. گفتم: بمان

گفت: نمی شه، آقا جونم.

پوستش التهاب داشت. آب حوض از طوفان گل آلود بود. درخت زیتون را من با تبر زده بودم. پناهی نبود آن اطراف. طوفان از بیابان زاییده شده بود. تا هفت شبانه روز زنده بود. در شب چهاردهم ماه، وقتی ماه بدر بود می مرد. اینها را در آن کتاب خوانده بودم. در کتاب آمده بود که ممکن است زنی از فکر طوفان بی تاب شود. ممکن است آن زن با طوفان سر بگذارد به بیابان. ماه منیر بیابانی بود. در وقتی که طوفان هنوز نخواستید بود، سر گذاشت به بیابان. او را جستجو کردم و نیافتم. او را خواندم و جوابم نداد. ماه منیر، منیرکم، دخترک زیبا... دست چپ این زن زیر سرم بود و با دست راستش مرا در آغوش می کشید. محبوب من بود. وقتی طوفان به خوابم می آمد، محبوبم مرا از خواب بیدار می کرد. حالا کی مرا از خواب طوفان بیدار می کند؟

آقای امری مرد. شاید شما او را می‌شناختید. خودکشی کرد. در سن شصت و پنج سالگی. پس از هجده، بیست سال زندگی در آلمان. چند سال بود ندیده بودمش؟ چند سال بود که او را به کل فراموش کرده بودم؟ چند سال است که امری در ذهن من مرده است، او را در ذهن دار زده ام؟ چند سال است که این مرد را کشته بودم و نمی‌دانستم تا همین دیروز پریروزها که خبر آوردند. دو افسر پلیس دم در خانه من. رشید. بلندبالا. مودب. ظاهراً متأثر. وقتی در را باز کردم ترسیدم. در شانزده سال گذشته پیش نیامده بود که کارم به کلانتری بیفتد. پیش نیامده بود برای شناسایی جسد یک مرد به پزشکی قانونی بروم. پیش نیامده بود وصی یک مرد شصت و پنج ساله باشم - در غربت. من غریبم. امری هم غریب بود. غریب مرد. چرا؟ این یک کلمه - چرا - دو روز است که همینطور مدام توی سرم چرخ می‌زند - چرا، آخر چرا. مست نیستم دیگر. خراب نیستم دیگر. کلافه ام. من چرا باید خلجان وجدان داشته باشم؟ مگر من چه نسبتی دارم، چه ربطی دارم به مردی به نام امری که سه روز است خودکشی کرده است؟

به افسرها هم همین را گفتم.

گفتم: قباد امری؟

گفتند: شما این آقا را می‌شناسید؟

به عکسش نگاه کردم. در همان نگاه اول او را شناختم. عکس مال جوانی هاش بود. همان سال های اول.

نگفتم می‌شناسم. گفتم: چطور مگر؟

گفتند: طوری نیست. نگران نباشید.

گفتم حتماً اتفاق بدی افتاده است که اینها اینطور وانمود می‌کنند متأثرند.

گفتم: بفرمایید تو.

نیامدند تو. همان دم در خبر را دادند. امری خود را در یکی از جنگل های اطراف بلژیک به شاخه یک درخت حلق آویز کرده بود.

گفتم: جنازه ش؟

گفتند: بیایید شناسایی. در فلان روز و در فلان تاریخ. شماره تلفن هم دادند. شماره تلفن یک روانپزشک هم ضمیمه کردند. گفتم: من به روانپزشک احتیاج ندارم.

گفتند: حالا شما این شماره تلفن را داشته باشید. شاید يك روز به درد خورد.

از وقتی خبردار شدم کارم این شده که هر شب خیره بمانم به دستگاه تلفن. اگر کسی زنگ بزند، شماره تلفنش روی صفحه ظاهر می شود. می توانم گوشی را بردارم یا برندارم. اما کسی زنگ نزده است. دفتر تلفنم را که باز کردم، نشانی از آمری یا رفقاش، یا مثلاً بستگانش پیدا نکردم. کشو هام را زیر و رو کردم. دفترتلفن های قدیمی را از دست داده ام. من نصف زندگیم را در این مدت از دست داده ام. آمری ده سال است، دوازده سال است که دست کم برای من وجود نداشته است - تا امروز؛ و از آن روز تا امروز من بیست بار اثاث کشی کرده ام، و بیست بار دفتر تلفنم را عوض کرده ام. مگر شماره تلفن يك مرد چه اهمیتی می تواند داشته باشد در زندگی يك آدم خانه به دوش، یا مگر من اصلاً بایگانم، یا مثلاً پیامبرم که از آینده خبر داشته باشم؟

زدم بیرون. این چهاردیواری ها گاهی نمی دانم چرا این قدر تنگ می شود. يکه و تنها در این شهر. من: يك مرد چهل و سه ساله. يك لاقبا. طلاق گرفته. با دو تا بچه و يك زن پاچه ورمالیده که همگی چشم دوخته اند به دست من. مگر چقدر امکانات دارم، مگر چقدر وقت دارم که بتوانم يك روز از روزهای زندگیم را خرج مردی کنم به نام آمری که خود را نفله کرده است؟ می توانستم ادعا کنم نمی شناسمش. اما نامه و دست نوشت داشت. از من گویا نام برده بود. نمی شد ساده انکار کرد. دو تا پیک زدم. خراب تر شدم. اگر جعفری منزل بود، دودی می گرفتم شاید حالم جا می آمد. اما جعفری هم تازگی ها بدتر از من آلاخون بالاخون شده است. از رفقای آن سال ها، باز وضع من از همه بهتر است. تا شصت و پنج سالگی هنوز کلی وقت دارم. مرگ يك مرد که روزی با من رفیق بوده است، قاعدتا نمی تواند تقدیر من باشد. اما اینها همه حرف است. مگر ده دوازده سال پیش از امروزم خبر داشتم؟ بیست جور بیمه دارم: بیمه عمر، بازنشستگی، سوانح و حوادث و بیمه از کارافتادگی. هر موقع از بانک وام گرفته ام، يك بیمه هم به مجموعه بیمه هام اضافه شده است. وکیل و وصیم زنی است که سال به سال نمی بینمش. بچه هام هم دو روز دیگر می روند پی کار و بار خودشان. به خودم می گویم: قباد بی خیال! اما بی فایده است. فکر و خیال همینطور توی سرم چرخ می زند. خدا بیامرز خانم باجی را. با آن دندان های لُق و لوق و نفخ معده و باد در گلو. می گفت: قباد! باز فکری شدی؟

آمری خدایبامرزمی گفت: من و تو از يك جنم هستیم.

بیخود می گفت. پرت می گفت. یعنی چی از يك جنم؟ گیرم من قباد، او هم قباد. دو مرد همنام مثلا، یا حتی هم وطن. یا حتی هر دو فکری. اما اینها دلیل نمی شود. من مثلا از کت و شلوار بیزارم. آمری، دو دست کت و شلوار داشت. کراوات نمی بست. اما به جای کراوات - خدا بیامرز دستمال گردن می بست. جوری که نمی شد چین و چروک گردنش را دید. اولین بار در نهارخوری دانشگاه با هم آشنا شدیم. آن سال ها، نهارخوری دانشگاه پاتوغ بود. تازه در دانشگاه ثبت نام کرده بودم. تابستان بود. دیدم يك آقایی نشسته است سر میز ایرانی ها پیپ می کشد. آن موقع به سن و سال امروز من بود. به نظرم پیر می آمد. در بین آن همه جوان بیست و بیست و پنج ساله حکم وصلهء ناجور را داشت. اگر پیپ نمی کشید، احتمالا نمی رفتم سر آن میز و نمی نشستم کنار او.

گفت: من آمری هستم. تازه از ایران آمده ام.

گفتم: من قباد هستم. دانشجویام.

گفت: عجب! فکر نمی کردم اسم شما هم قباد باشد.

وقتی که می خندید ردیف نامنظم دندان هاش که زرد بود و لثه اش که متورم بود و همیشه جراحی داشت معلوم می شد. دندان های من هم زرد است. ردیف دندان های من هم نامنظم است. لثهء من هم جراحی دارد.

بعدا که با هم عیاق شدیم فهمیدم در کار سیاست کهنه کار است. من سیاسی نیستم. از سیاست هم بدم می آید. اما با آمری رفیق شدم. به خاطر پیپش و به خاطر دستمال گردنی که به گردن می بست. خدابیارم تند قدم برمی داشت. سخت می شد پا به پاش رفت. آدم را از نفس می انداخت. يك روز دعوتش کرده بودم. آن موقع ها هنوز ازدواج نکرده بودم. يك اتاق دانشجویی داشتم. غروب ها جمع می شدیم در يك آشپزخانه درندشت، هر کس به کاری مشغول می شد. همیشه هم کسی بود که گیتار بزند. يك بطر شراب هم يك جورایی، آخر شب ها پیدا می شد. آمری روی پا بند نمی شد. گفتم: چرا بی قراری، مرد! بگیر بنشین.

گفت: من زندان بودم. نمی توانم بنشینم. همهء زندانی ها اینطور هستند. دست خودم نیست.

عادت کرده بودم. اما اوایل ساختم بود. حالا خودم هم اینطور شده ام. يك جا بند نمی شوم. اغلب کلافه ام؛ و این دیوارها که گاهی انگار به هم نزدیک می شوند. گاهی انگار این يك گله جا می شود يك گور تنگ.

فردای همان روز زنگ زدم سر کارم. گفتم اینطور شده است. باید بروم پزشکی قانونی. گفتند: نگران نباش. به کارهات برس. رس ام کشیده شد تا پزشکی قانونی را پیدا کردم. من چه کار دارم به پزشکی قانونی، آخر؟ یکی می رود خودش را نقله می کند، جنازه اش می ماند روی دست من. جنازهء

من روی دست کی می ماند؟ بچه هام که فقط سر برج باباشان را می شناسند. برادرم هم سه سال است که خبری نگرفته است از ما. به جعفری و دیگران هم نه می شود اعتماد کرد نه می شود انتظار داشت از مردم. وقتی خانم باجی مرد، من يك الف بچه بودم. خانم باجی را در بهشت زهرا خاك كرديم. رفته بوديم به سردخانه جنازه را تحويل بگيريم. اقام دستم را گرفته بود در دستش. هيچ فكر نمی كردند بچه زهره ترك می شود. قدم نمی رسيد. اما يك چیزهایی می دیدم. مرده شورها را می دیدم مثلاً؛ یا می دیدم که کاشی ها سفید است. قوارهء چلوار را هم دیده بودم که دست آقاچانم بود و دیدم که چطور به مرده شور تحويل داد. مرده شور - بیچاره - زنی بود به سن و سال مادرم. اما شکسته. خمیده. يك پيش بند پلاستیکی هم به خودش بسته بود. سفید چرکمرده. اما اینجا، تمیز بود. این خبرها نبود. پزشك یا شاگردش، یا هر کس كشو را كشيده بيرون. اول چشمم افتاد به شصت پای ميت با آن تکه مقوای دراز که با يك نخ بسته شده بود به شصت پا. بعد پاهای لاجون ميت که يك جور زننده ای برهنه بود. استخوانهای دنده اش که بیرون زده بود؛ و آن زخم عمیق و کهنه بر روی سينه. جا به جا. يك پيكر برهنهء زخم خورده. لاجون و ويران. گردن پر چين و چروك با يك خط كبود متورم. آخر سر هم چهرهء آمري پيدا شد. چهره اش متورم بود. انگار که چهرهء يك مرد چاق است. با آن هيكل لاجون نمی خواند. گفتم: خودش است. نفهميدم چطور خودم را رساندم به خيابان. باران می آمد. اما مهم نبود. رفتم. همين طور بی هدف رفتم. زخم روی سينه را می شناختم. اولين بار، وقتی که با هم رفته بوديم استخر دیده بودم. گفته بودم: قباد خان، این چه زخمی ست؟

گفته بود: به خاطر همين زخم هاست قباد جان که نمی خواستم بپام شنا. پشتش هم زخم و زيل بود. ترسيده بودم. مگر می شد يك مرد را اينطور زده باشند؟

فردای همان روز هم که خودکشی کرد، به اتفاق دو تا افسر ديگر رفتيم به خانه اش. در همان آپارتمان قديمی سکونت داشت. در هجده بيست سال گذشته حتی يك بار هم اثاث كشی نکرده بود. با همان اسباب و اثاثيه. يك صندلی گردان چوبی مثلاً، يا يك ميز ناهارخوری چهار نفره با سه چار تا صندلی لهستانی. يك کتابخانهء مفصل و يك قالی نيمدار ایرانی. همين ها و مقداری هم خرت و خورت. افسرها داشتند با هم آلمانی حرف می زدند. صداشان از آشپزخانه می آمد. گاهی هم هر و کر می كردند. انگار دنبال گمشده ای می گشتم. از روی بيچارگی نگاهی انداختم به قفسهء کتابهاش: مثنوی و ديوان حافظ مثلاً که همه جا پيدا می شود. چند عنوان کتاب فرنگی و جزوه های سياسی عهد بوق. خدایی بود که در ميان اينهمه کتاب بيخود،

چشم افتاد به يك دفترچه كت و كلفت، با جلد چرمی. دفترچه را كه باز کردم، دیدم مثل این كه یادداشت های آمری ست. به خط خودش ظاهرا. بدون تاریخ و بدون نظم. نشستم روی صندلی چرخان و تورق کردم. احساس خوبی نبود. يك لحظه خیال کردم آمری هستم. يك جا نوشته بود:

"مرگ يك تجربه است. اگر اراده ات به مرگ معطوف باشد، هر روز، از نو می میری و از نو زنده می شوی. در كاهلی، در سرخوشی و بی خیالی، و حتی در مستی از نو مرگ را تجربه می کنی."

يك جای دیگر، در يك صفحه دیگر نوشته بود:

"بازگشت به وطن بی معناست. زیرا بازگشت به زادگاه الزاما به این معنا نیست كه جوانی از دست رفته به دست می آید."

و چند صفحه بعد:

"او كه آزار دیده است، هرگز نمی تواند احساس كند ساكن و شهروند جهان است."

يك دفترچه كت و كلفت مملو از این جور كلی بافی ها. دلم آشوب بود. پنجره را باز کردم. بی فايده بود. یکی از افسرها گفت: رنگ شما پریده آقا! گفتم: چیزیم نیست.

سرم گیج می رفت. رفتم به دستشویی كه آبی بزنم به سر و رویم بلكه حالم جا بیاید. در آینه كه نگاه کردم، يك لحظه خیال کردم آمری را می بینم، با ردیف نامنظم دندان ها و لثهء متورم و چركین. نزدیک بود فریاد بزنم. نزدیک بود بگویم: مرد مومن! حالا به ریش من می خندی؟

خیس عرق شده بودم. گفتم همین الان است كه قلبم از گلوم بزند بیرون. افسرها متوجه شده بودند حالم خوب نیست. اما زیاد پیگیر نشدند. احتمالا حوصله نداشتند دم غروب در بخش اورژانس وقت شان را تلف كنند. دم در خانه پیاده ام كردند. گفتند: اگر وقت كرديد يك تك پا بياييد كلاتری. صورت جلسه را امضا كنید و جنازه را تحویل بگیرید.

خواستم بگویم: جنازهء آمری به چه كارم می آید آخر؟

نگفتم. ترسیدم فكر كنند اختلال حواس پیدا کرده ام مثلا. اگر جعفری منزل بود، يك دود می گرفتم حالم جا می آمد. اما گفتم: جعفری نبود. گفته بود قصد دارد با دخترش برود سوند. برای همین رفتم به يك كافه ای مست کردم. بی فايده بود. نه می توانستم برگردم منزل نه آن وقت شب جایی بود كه پلاس شوم. تا دم در منزل هم رفتم. اما وقتی به یاد دیوارهای چهاردیواریم افتادم كه چطور به هم نزدیک می شوند، صرف نظر کردم. با موبایل زنگ زدم به همسرم. ماجرا را براش تعریف کردم. گفت: خدا بيمارزدش. همین. انتظار داشتم دعوتم كند به يك فنجان قهوه. بغض گلوم را گرفته بود. اما يك جوری باهش حرف زدم كه نفهمد. شاید اگر می فهمید

حالم خراب است، دلش به رحم می آمد. دوست نداشتم به من ترحم کند. هفت هشت سال پیش بود گمانم که برای آخرین بار آمری را دیدم. شب بود و ما خوابیده بودیم که زنگ زد. زنم آن موقع سر بچهء دوم حامله بود. گفت: یا من. یا این مرتیکهء دبنگ. یعنی چی که صبح تا شب اینجا پلاس است. گفته بودم: خانم، کوتاه بیا. کس و کاری ندارد.

گفت: خوب، نداشته باشد؟ به من چه، من چه گناهی کرده ام که باید بشورم و بپزم و بذارم جلوی این آقا؟

حق داشت. نمی شد بگویم حق نداری. اما دلم نمی آمد به آمری بگویم نیا. زنم حامله بود. اگر حامله نبود باز يك حرفی. گفتم: نیا قباد خان. زن من مخالف است.

گفت: مهم نیست قباد جان. می فهمم. به خانم سلام برسان.

اما اینها دلیل نمی شود. می توانستم - دست کم زنگ بزنم، حالی از پیرمرد بپرسم. اما کو وقت، کو حوصله. اهل دم و دود هم نبود. گاهی اگر اصرار می کردیم، پیکی می زد به سلامتی جمع. گفتم: سیاسی بود. کهنه کار بود. غریب بود.

حالا من مانده ام با جنازهء آمری. قباد آمری، و آن اثاث ها و خرت و خورت ها. جزوه ها و کتاب ها. نه نشانی در دست دارم از قوم و خویش هاش، نه کسی را می شناسم که به او مراجعه کنم و از او بپرسم: در این مملکت جنازهء زخم و زیلی يك مرد لاجون را کجا و چطور می شود دفن کرد. تنها شماره تلفن شما هست، و يك خط تلفن، و من این وقت شب، مست و خراب - تنها در اینجا، گیرافتاده در حصار این دیوارها که هر دم به هم نزدیک می شوند.

دم دمه های غروب بود که از ایستگاه راه آهن به خانه برگشتم. وقتی در آپارتمانم را باز کردم و دیدم او نیست، احساس آسایش کردم. وقتی دیدم دیگر جز بوی عطر آن زن و جز آن شال کوتاه که پنج گره درشت داشت و به رخت آویز آویخته بود، و فراموش کرده بود با خود ببرد، نشانی از آن زن در خانه نیست، احساس آسایش کردم. انگار سایه سنگین او که بر خانه و زندگیم افتاده بود، ناگهان رفته بود و انگار ناگهان جا باز شده بود برای من - تنها در این خانه - که هر جور دوست دارم بخندم، با خودم حرف بزنم، تلویزیون را روشن کنم و به آن برنامه ای نگاه کنم که می پسندم، آن موسیقی را گوش بدهم که از شنیدنش لذت می برم؛ و شب هر ساعتی که دوست دارم به بستر بروم و در بستر بیکه و تنها به هر سو که دوست دارم بغلتم.

شب به عادت هر شب لباس خواب پوشیدم، دندانم را مسواک زدم و خواستم چراغ ها را خاموش کنم که ناگهان چشمم افتاد به تی شرتم. زلیکه پیش از رفتن آن را از تن درآورده بود و انداخته بود روی لبه وان. اول خواستم ببندازمش در سبد رخت های چرك. آن را بوییدم. بوی تن او را می داد. تی شرت را آویختم به رخت آویز - در همان راهرو کنار آن شال گره گوله دار فراموش شده - نشان های باقی مانده از زنی که لحظه هایی از زندگیش را به من بخشیده بود.

چراغ ها را خاموش کردم. وقتی چراغ ها خاموش است و آسمان صاف و پرستاره است و ماه بدر است، از پنجره اتاق خواب تك درخت کهنسالی را می بینم که در این فصل از سال برهنه است. تك درخت به راست خمیده است و در آن سوی پرچین باغ قرار دارد - در متن يك دشت که مثل زندگی من خالی است. آن سوتر يك جاده خاکی است که به جنگل منتهی می شود. چراغ ها را خاموش کرده بودم و به بستر رفته بودم. بسترم از بوی تن او مشحون بود. در بستر به اعتبار آن بو حضور او و سنگینی او را حس می کردم. شب قبلش، نیمه های شب گویا به سوی او غلتیده بودم و سرم را گذاشته بودم روی سینه هاش. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم سرم



روی سینه های اوست. دیدم در آغوش او خوابیده بودم. انگار من با همهء حجم مردانگیم مثل يك پسرک بی مادر به آغوش او پناه آورده بودم. اول بنا بود همدیگر را در کلن ببینیم - روز جمعه، ساعت چهار بعد از ظهر در خیابان "شون هاووزر" که به راین منتهی می شود. نوشته بود وقتی رسیدی به من تلفن کن و شماره موبایلش را میل کرده بود. گمانم سه شنبه بود که از نو يك ایمیل فرستاد. نوشته بود: "من تازه از پیش مادرم برگشتم و تمام مدت پیش خودم فکر کردم و حالا به این نتیجه رسیده ام که بهتر است ما همدیگر را نبینیم. زندگیم بیش از حد شلوغ است و من این روزها سخت گرفتارم. اول باید به زندگیم سامان بدهم. بعد شاید بتوانم از نو عاشق بشوم."

اصلا چرا عشق و مگر می شود همینطور مدام هر دم عاشق شد و سر خورد و از نو عاشق شد؟ در پاسخ، همان موقع که ایمیلش را خواندم نوشتم: "ببین عزیزم! واقعیت این است که ما همدیگر را فقط يك بار در آن مهمانی دیدیم. با این حال من حال و روز تو را خوب درک می کنم و هیچ هم به دل نگرفتم. نگران نباش. شاید مصلحت اینطور بوده است و به هر حال در این لحظه نمی شود کاریش کرد."

ایمیل را که فرستادم، به دلم آمده بود که رایش تا جمعه برمی گردد. تا جمعه از او خبری نشد و من هم کل ماجرا را فراموش کرده بودم. در نظرم مثل سقط جنین بود. جمعه غروب، به عادت هر روز ایمیل هام را که باز کردم، چشمم افتاد به ایمیلش - با موضوع "شهامت". شهامت برای چی و مگر بنا بود چه اتفاقی بیفتد و اصلا ترس چرا که از شهامت بخواهیم صحبت کنیم در رابطه يك زن سی پنج ساله با يك مرد که در آستانه چهار سالگی قرار دارد و می خواهد زنده باشد و برای خودش زندگی کند و در این راه هر چند گاه آغوش زنی را جستجو می کند که بتواند مردانگی او را تاب بیاورد. ایمیل را باز کردم. نوشته بود: "زود متوجه شدم که اشتباه کرده ام. فکر می کردم اگر قرار ملاقاتمان را به هم بزنم، با سر فارغ می توانم به کارهام برسم. اما می بینم اینطور نشد و همین بی قراری، این دلشوره ای که در این لحظه به آن مبتلا هستم به من نشان می دهد که زود تصمیم گرفتم و تصمیم اشتباه بوده است. فکر می کنم هر آدمی که در زندگی به او برمی خوریم، می تواند آورندهء پیامی باشد؛ و خوب، حالا بی قراری من در این لحظه يك معنیش این است که اشتباه کرده بودم. اگر بهت برنخورده است، اگر غرورت جریحه دار نشده است، برایم بنویس که کی وقت داری. شاید بشود همدیگر را آخر هفته ببینیم."

تازه از سر کار برگشته بودم. خسته بودم و ترافیک ساعت چهار بعد از ظهر کلافه ام کرده بود. صبح آن روز خواب مانده بودم و وقت نشده بود

صبحانه بخورم. به جای ناهار و به جای شام، در راه خانه يك ساندویچ پنیر سق زده بودم. کتری سر اجاق بود و تا آب جوش بیاید ایمیل هام را باز کرده بودم. من همیشه ایمیل هام را در فاصله بین کارهای روزانه باز می کنم و چون اضطراب قبض تلفن ماهانه را دارم، همان موقع چند خط و گاه چند کلمه قلمی می کنم. اینها عادت های من است. در پاسخ نوشتم: "در زندگی چیزهایی هست مثل ترس، شرم حضور، دودلی و همچنین امید، شوق، کنجکاوی و عشق و جز اینها. از این نظر به نظر من تصمیم درست یا نادرست بی معنی است." بعد از فلسفه بافی هایی از این دست، نوشتم: "روز شنبه خانه هستم. اگر دوست داری بیا آخن. در آخن می شود خوب گشت و کافه های خوبی دارد این شهر و خلاصه مطمئنم خوش می گذرد." این شد که با هم روز شنبه، طرف های ظهر در آخن قرار گذاشتیم. نوشته بود: "کجا همدیگر را ببینیم؟"

در پاسخ نوشته بودم: "از قطار که پیاده شوی، روی سکو به انتظارت ایستاده ام."

همان روز بهش تلفن کردم. گوشی را که برداشت، ارتباط ناگهان قطع شد. پیش خودم گفتم نکند از نو پشیمان شده باشد؟ همان موقع يك ایمیل برایش فرستادم. نوشتم: "چرا وقتی صدایم را شنیدی، گوشی را گذاشتی؟"

در پاسخ نوشت: "وقتی صدات را شنیدم، گوشی تلفن از دستم افتاد. خرافاتی هستم و حالا تمام مدت دارم به این فکر می کنم که این حادثه را باید به فال نیک بگیرم یا نه. خواهش می کنم، اگر می شود يك بار دیگر تماس بگیر. من امشب تا هشت شب بیدارم."

هشت شب می رفت به بستر. بیخواب بود و وسواسی. تا امروز زنی را ندیدم که تا این حد وسواس داشته باشد.

نوشته بود: "بیخوابم و شب ها اغلب دیر خوابم می برد و سبک می خوابم. هشت شب به بستر می روم که طرفهای دوازده خوابم ببرد. اینطور شش هفت ساعت خواب روزانه ام تامین می شود."

نگران شدم. درست نمی شناختمش. یکی دو بار با هم تلفنی صحبت کرده بودیم. يك بار هم در منزل یکی از همکاران دیده بودمش. زیلکه. يك زن آلمانی سی و پنج ساله. منشی یکی از شرکت های بیمهء درمان در کلن. بالابند با شش هفت کیلو اضافه وزن. موهای طلایی تا روی شانه. چشم های سبز در زمینهء خاکستری. با يك عینک که با چهرهء او جور نبود. همین و احتمالاً کوله باری از تجربه های ناکام. همان شب، در همان ضیافت، وقتی قدری به هم نزدیک شدیم گفت: "می خواهم کسب و کاری راه بیندازم." بعدها که مکاتباتمان شروع شد، در یکی از ایمیل هاش نوشته بود: "به فکر راه انداختن يك جواهرفروشی هستم با جنس های بدل." فکر

کردم پول و پله ای جور کرده است. فکر کردم ارث و میراثی بهش رسیده است. بعدا معلوم شد در اینترنت يك شاپ راه انداخته است. نشانیش را هم به ضمیمه‌ء یکی از ایمیلهاش فرستاده بود. نمی دانستم وسواس دارد. نمی دانستم شب ها بیخواب است. خیلی چیزهای دیگر را هم نمی دانستم. نوشته بودم: " ما اگر همدیگر را دیدیم و جورمان جور شد نمی شود در همان یکی دو روز اول، یا گیرم اصلا یکی دو ماه اول زیاد از هم توقع داشته باشیم. حداکثرش این است که مبنا را بر این بگذاریم که من تو را بهتر و بیشتر بشناسم و تو هم اگر دوست داشته باشی با من آشنا شوی." نوشته بود: " موافقم." همین يك جمله و تمام؛ و این شد که سرانجام به آخن آمد.

روز شنبه بود. داشتم می رفتم ایستگاه راه آهن که تلفن زنگ زد. گفت: "قطار ده دقیقه تاخیر دارد." انگار ده دقیقه بیشتر یا کمتر در زندگی من می توانست تاثیرگذار باشد.

گفتم: "نگران نباش. مهم نیست. من هستم"

و بودم. یعنی نیم ساعتی زودتر از موقع رسیدم. اول خواستم يك دسته گل بخرم. اما به نظرم اغراق آمیز آمد. يك بسته سیگار خریدم و به برنامه‌ء ورود قطارها نگاه کردم. سکوی شماره ۶ هشت. ساعت دوازده و ده دقیقه با نه دقیقه تاخیر. خودم را به يك فنجان قهوه مهمان کردم و تا به خودم بیایم قطار رسیده بود. تا خود را به سکو برسانم، زیلکه از پله ها پایین آمده بود و داشت به اطراف نگاه می کرد. دست تکان دادم و او هم دست تکان داد و سرانجام پس از یکی دو هفته نامه نگاری به هم رسیدیم. من تا به اتوموبیل برسیم مدام حرف می زدم. دلم هم شور می زد. خلاف پارک کرده بودم و می ترسیدم جریمه ام کرده باشند یا بدتر از آن ماشین را با جرثقیل برده باشند. گفتم: "تو تنها نیستی. من هم دلشوره دارم. من هم وسواس دارم. من هم گاهی شب ها بدخواب می شوم." بیشتر من صحبت می کردم و او گوش می داد و گاه لبخند می زد. مهربان بود و با این حال جدی بود و ظاهرا متکی به نفس و دنیادیده. گفتم: "من تازه سه چهار ماه است که از زنم جدا شدم. در شانزده هفده سال گذشته، هر چه را که ساخته بودم، کل آن خانه و زندگی را گذاشتم برای زنم و حالا هر چه که تو می بینی، هر چه که از من و با من و متعلق به من است، حداکثر سه ماه عمر دارد. انگار عمر زندگی من سه ماه است. انگار از نو به دنیا آمده ام." گفتم: "ماشینم آنجاست." گفتم: "خوب شد جریمه ام نکرده اند" و او تمام مدت به اراجیفی که به هم می بافتم گوش می داد. به اتوموبیل که رسیدیم، تازه متوجه شدم بار و بندیل نداشت. همان يك کیف دستی زنانه بود. پیش خودم گفتم شاید قصد ندارد شب بماند. گفتم شاید درست نباشد یا خلاف ادب باشد

که اول آشنایی او را با خود به خانه ببرم. در اتوموبیل که نشستیم، گفت:

"کجا بریم؟"

راه افتادم. گفتم: "اول می رویم گشتی می زنیم. می نشینیم در يك کافهء دنج خلوت می کنیم با هم. قبول؟"

گفت: "قبول."

و اینطور بود که بردمش به يك کافهء فرانسوی. پیش از آن که در آن ضیافت ببینمش، تلفنی گفته بود قد و قامتش به قد و قامت زنهایی است که کارل هاینس رویین نقاشی کرده است. کنجکاو شده بودم. در گوگل نشانی سایت رویین را پیدا کردم. دیدم در آثار او زنها، همه چاق هستند و درشت. به طرز اغراق آمیزی زنانه اند، جوری که آدم از دیدن رنانگی آنان احساس ناتوانی می کند. جوری که آدم احساس می کند در مقابل حجم زنانگی آن زنان پاك درمانده است. گفتم: "تو کجات شبیه زنهایی ست که رویین در تابلوهاش کشیده؟" خندید. گفتم: "نه جدی می گویم. تو چرا احساس می کنی چاق هستی؟"

گفت: "خواهش می کنم بحث را عوض کنیم. من که نیامده ام جلسهء روان درمانی."

باز نگران شدم. گفته بود وسواس دارد و شب ها بیخواب است. همان اول کار معلوم شده بود که علاوه بر اینها با تن و بدن خودش هم مشکل دارد. به خودم دل دادم. گفتم: حالا که اینجاست.

گفتم: "اینجاست. این همان کافهء فرانسوی ست که می گفتم."

گفت: "آها!"

تکیه کلامش همین بود. آها! به تعجب و اندکی هم به تمسخر.

گفت: "تو آشنا هستی با اینجا. من دنبالت می آیم."

اما وقتی به عادت رفتم بین مردم، در سالن اصلی، او که از پشت سر می آمد گفت: "هوای اینجا آلوده است. زیادی هم شلوغ است. برویم يك جای دنج."

رفتیم با هم به سالنی که پیش تر احتمالاً گلخانه بود و دورافتاده بود و جز ما، یکی دو مرد گوشه گیر و نیمه مست نشسته بودند و با خودشان خلوت کرده بودند.

نشست. گفتم: "دود سیگار را نمی توانم تحمل کنم."

تازه داشتم به این فکر می افتادم که پس از آن هول و ولا با سر فارغ سیگاری روشن کنم.

گفتم: "من سیگاری هستم."

گفت: "اگر دوست داری بکش. به فکر من نباش."

دور از ادب بود. گفتم: "دور از ادب است." با این قصد که مثلا بگوید، خواهش می‌کنم یا طوری نیست. اما هیچ نگفت و من ناچار، تمام آن يك ساعت - يك ساعت و نیمی که در آن کافه نشسته بودم سیگار نکشیدم. اولش سخت بود، بعد بس که مدام روده درازی کردم، فراموشم شد. شیرقهوه سفارش دادم و او يك لیوان چای سفارش داد. گفتم: "وقتی تو را برای اولین بار دیدم، به دلم آمد که خدا تو را سر راه من قرار داده." گفتم: "نمی‌دانستم مومن هستی."

گفتم: "نه. من به تصادف اعتقاد دارم و به سرنوشت و به تناسخ." گفتم: "حالا که اینطور است بگو ببینم، در قالب چه موجودی دوست داری از نو به دنیا بیایی؟" گفتم: "جغد."

گفتم: "جغد بین ماها بدیمن است." گفتم: "چطور مگر؟" گفتم: "بدیمن است دیگر. چطور ندارد." گفتم: "تو چی؟" گفتم: "دوست دارم تمساح باشم." گفتم: "وای - خدا رحم کند."

خنده ام گرفت. يك جور معصومانه ای، مثل يك دخترچهء دوازده سیزده ساله این حرف را گفت. گفتم: "مگر به من اعتماد نداری؟" گفتم: "نمی‌دانم."

و همینطور از هر دری صحبت می‌کردیم به قصد آشنایی و به امید يك نزدیکی دور اما محتمل و آن دو مرد مست در این مدت آتش به آتش سیگار می‌کشیدند. گفتم: "هوای اینجا آلوده است." گفتم: "اگر دوست داری برویم، می‌رویم." و رفتیم. یعنی من صورتحساب را پرداخت کردم و رفتیم. هنوز زود بود. نوشته بود: اهل قدم زدن است. گفتم: "دوست داری قدم بزنیم؟" گفتم: "سرد است."

چندان سرد نبود. باران هم نمی‌بارید. يك چتر دستی تاشو در کیفش بود. تا آن لحظه متوجه نشده بودم. گفتم: "خب، چه کار کنیم حالا؟" گفتم: "من مهمان تو هستم، از من می‌پرسی؟" گفتم: "دوست داری برویم جایی ناهار بخوریم؟" گفتم: "نه. من رژیم دارم."

حدس می‌زدم رژیم داشته باشد. برای همین پیش از رفتن به ایستگاه راه آهن، یعنی همان موقع که زنگ زد و گفت قطار تاخیر دارد، ماندهء شب قبل را گرم کردم و خوردم.

گفتم: "برویم خانه اگر موافقی. چای ایرانی دم می‌کنم و راحت می‌کنیم."

گفت: "قبول."

و این حرف يك معنایش می‌توانست این باشد که کار تمام است که پسند کرده است که دوست دارد زود برود سراغ اصل ماجرا.

به خانه که رسیدیم، در را که باز کردم و وارد شدیم و او پالتوش را به رخت آویز آویخت، اول اتاق‌ها را نشانش دادم که احساس غریبگی نکند. گفتم فرض کن خانه خودت است. گفتم فرض کن يك خانه هم داری در آخن، پیش رفیقت. ما با هم رفیقیم، مگر نه؟

خندید و رفت نشست روی کاناپه سه نفره. می‌توانست بنشیند روی میل، دور از من. دور از دسترس، با حفظ فاصله. اینها همه می‌توانست معنی دار باشد. با خودم گفتم: نکند وحشت کند. نکند الم شنگه راه بیندازد، آبروی ما را ببرد جلو در و همسایه‌ها. گفتم بی‌خیال و نشستم کنارش. شالش را از گردن باز کرده بود. بین ما هنوز فاصله بود و من هیجانزده بودم و او در سکوتی که ناگهان بین ما اتفاق افتاده بود، شالش را مدام گره می‌زد و در همان حال گونه‌هاش گل انداخته بود.

گفتم: "دوست داری بیایی توی بغل من؟"

گفت: "رسم این است که نمی‌پرسند."

و من او را در آغوش گرفتم. آغوش گرم بود و آغوشش پرمهر بود و نرم بود و آدم در آغوش او احساس می‌کرد دنیا جای امنی است. تابلوهای روبن در آغوش او معنی پیدا می‌کرد. شیفتگی روبن، آن درماندگی مردانه‌ای که در رویارویی با حجم زنانگی آن زنهای تنومند به نمایش می‌گذاشت، در آغوش او معنی پیدا می‌کرد. جا تنگ بود و او سنگین بود. گفتم: برویم به آن اتاق دیگر - روی تخت که وسیع است. لبخند زد و عینکش را گذاشت روی دسته کاناپه. حالا چشم‌هاش و اسباب چهره‌اش بیشتر پیدا بود. يك لحظه خیال کردم نقاب برداشته است.

وقتی ایستاد، دیدم چه زود و ساده برهنه‌اش کرده‌ام و با این حال شرم حضور داشت. گفتم: "من دوست دارم آغوش ترا و برهنگی‌ت را می‌پسندم." لبخند زد، و ما با هم رفتیم. وقتش که شد، گفت: "نمی‌شود."

گفتم: "چرا؟"

گفت: "وقت عادت ماهانه‌ام است."

گفتم: "کو، کجا، ما که اثری ندیدیم از عادت ماهانه"

گفت: "نه."

و دیدم می‌لرزد.

گفتم: "نکند می‌ترسی."

سر تکان داد. گفتم: "این که ترس ندارد، عزیزم."

باز سر تکان داد و همینطور هر دم سخت تر می لرزید. تنگ او را در آغوش گرفتم. سخت در آغوش من جا می گرفت. آغوش مردی که من بودم تنگ بود برای حجم زنانگی این زن که زیبا بود بدون آن عینک ناجور و تن و بدنش انگار از جنس حریر بود و گرم بود و شوق وصال داشت و با این حال از ترس می لرزید.

گفتم: "مگر اولین بارت است؟"

گفت: "نه."

گفتم: "دفعات قبل چه جور بود؟"

گفت: "سخت بود. به زور، به زحمت."

گفتم: "مگر تو شوهر نداشتی، مگر نگفتی طلاق گرفته ای؟"

گفت: "چرا. با يك فیزیكدان بودم. دو سالی در کنار هم زیر يك سقف زندگی می کردیم و هیچ اتفاقی نمی افتاد بین ما."

گفتم: "پیش از آن چی؟"

گفت: "با هر مردی که بودم - با هر مردی که باشم اولش سخت است. یعنی همان يك لحظه اول سخت است. بعد درست می شود."

گفتم: "به من اعتماد داری؟"

گفت: "چرا."

گفتم: "پس خودت را بسپر به دست من."

و خود را سپرد به دست های من و من انگار با خود پیمان بسته بودم که میانه این زن را با مردجماعت آشتی دهم و همینطور یگانه بودم با او و در حجم زنانگی او می پلکیدم تا این که شوق بر ترس غالب شد و باقی فقط تمنا بود و خواستن.

در آغوش او خوابم برده بود. چشم که باز کردم دیدم دارد با کنجکاوای به من نگاه می کند. يك جور محبت مادرانه داشت این زن که هم گوارا بود هم ناگوار. آغوشش امن بود و می شد به آغوشش عادت کرد و دست آموزش شد. برهنه بود. گفتم: چیزی بدهم بپوشی؟

گفت: "يك تی شرت کافی ست."

از كمد لباس يك تی شرت در آوردم و بهش دادم. لباس هاش همه جا پخش و پلا بود. لباس هاش را جمع کردم و تا کردم و گذاشتم در كمد. آن شال گردن گره گوله دار را هم آویختم به رخت آویز. بعد چای دم کردم و نشستیم و باقی آن ماجرا - اگر بشود اسمش را ماجرا گذاشت - يك زندگی روزانه بود و مثل هر زندگی روزانه دیگر با تلویزیون همراه بود: تلویزیون با همه آن چهل پنجاه فرستنده تلویزیونی. اگر میل بافتنی به دست می گرفت، يك خانواده کامل می شدیم. کامل و متوسط. در حد کمال متوسط. به طرز ترسناکی متوسط. به طرز تهوع آوری متوسط. متوسط و حقیر. از

یکی از کانال ها فیلمی نمایش داده می شد از ژولیا روبرتز. گفتم: "بد نیست. بگذار ببینیم چه جور می شود."

گفت: "نه. من نمی توانم يك کانال را نگاه کنم."

کنترل راه دور را به دست گرفته بودم و يك دور همهء آن چارصد پونصد کانال تلویزیونی را رفت و برگشت. متاسفانه آنتن ماهواره داشتم. من وقتی وحشت می کنم و راج می شوم. يك ریز - مدام ور می زدم. گفتم: "رابطه ت با پدر مادرت چه جوری ست؟"

گفت: "من پدر ندارم. پدرم وقتی سه چهار ساله بودم مرد. میانه ام اما با مادرم خوب است. هفته ای دو سه بار می روم به دیدنش."

گفتم: "عکس های بچگی هات را داری؟"

سر تکان داد. و همینطور مدام کانال عوض می کرد. سعی می کردم به تلویزیون و به تصویرهایی که مدام از پی هم می آمد فکر نکنم. گفتم: "از کارت راضی هستی؟"

گفت: "نه."

گفتم: "هاینریش بل رمانی دارد به نام بیلارد در ساعت ده و نیم. قهرمان این رمان يك زن منشی است. رمان را خوانده ای؟"

گفت: "نه."

گفتم: "دوست داری برویم سینما؟"

گفت: "نه."

گفتم: "دوست داری قدمی بزنیم در جنگل؟"

گفت: "نه."

گفتم: "برویم پای پنجره."

من هر چند گاه می روم در قاب پنجره می نشینم، رو به دشت و رو به آن تك درخت خمیده و به مناظر اطراف نگاه می کنم و خودم را می سپرم به دست فکر و خیال. تا آنجا که گاهی فراموشم می شود که لب پرتگاه نشسته ام.

به آغوش من خزید و مرا با خود غلتاند روی کاناپه. کاناپه تنگ بود برای يك زن و يك مرد تنومند. با این حال عجیب بود که جامان شد.

گفت: "چه برجی دنیا آمده ای؟"

گفتم: "برج حمل."

گفت: "عجیب است. من هم در برج حمل به دنیا آمده ام."

و همانطور که در آغوش من بود کانال ها را یکی پس از دیگری عوض می کرد. گفتم: "شام درست کنم؟"

گفت: "نه. من رژیم دارم."

بلند شد و از کیفش سه قطره چکان بیرون آورد. گفتم: "اینها چیست؟"



گفت: "دکتر علفی تجویز کرده است: یکی برای تصفیه کبد، دیگری برای تصفیه کلیه و این یکی برای تصفیه روده."

در آلمان دیده بودم که خانه ها از تمیزی برق می زند. دیده بودم که برخی باتوان برای کاهش وزن به تنقیه و مسهل روی می آورند. فکر کردم شاید این ماجرای تصفیه درونی مرحله ای باشد پیش از رسیدن به این مراحل. برای خودم شامی فراهم کردم. نشسته بودم در آشپزخانه و با خودم خلوت کرده بودم و از آن اتاق همچنان صدای تلویزیون می آمد. تنها نبودم و بی جهت شاد بودم - هرچند که از کشاکش ساعتی پیش بی رمق بودم. يك لحظه پیش خودم فکر کردم اینها همه به یادآورنده ایام زودرس پیری است. شعری از لسینگ به یادم آمد: تا دیرور من عاشق بودم/امروز اما رنج می برم/ فردا خواهم مرد./پس امروز/ به دیروز فکر می کنم /برای فردایی که در راه است. در همین حدود گمانم. گفتم: "این شعر را شنیده ای از لسینگ؟" آمد و ایستاد در قاب در. پشتم به او بود. اما حضورش را حس می کردم. سایه این زن سخت سنگین بود. گفت: "من وقتی می بینم کسی با اشتها غذا می خورد و شب سنگین می خوابد عصبی می شوم." خندیدم. گفتم: "درک می کنم." بلند شدم و از نو در آغوش گرفتم. سینه های درشتش از پشت تی شرت کلافه ام می کرد. تا آن روز سینه هایی ندیده بودم به آن درشتی که به رغم درشتی جوان باشد مثل سینه های او. سینه های درشت و جوان او. دست برد به کمرم به قصد زورآزمایی. وقتی دید حریف نیست، با تاسف گفت: "می دانستم بی فایده است."

گفتم: "قرار نیست کشتی بگیریم با هم."

گفت: "می دانم."

گفتم: "قرار نیست بجنگیم با هم."

گفت: "حق با توست."

اما وقتی به بستر غلتیدیم، از نفس انداخت مرا. بس که تقلا می کرد. هنوز هم بدنم کوفته است. انگار کشتی گرفته باشم، یا وزنه سنگین برداشته باشم. اول فکر می کردم کوفتگی تن به خاطر کهولت سن و کاهلی است. می خواست بجنگد با من. کشاکش داشت با من. می خواست مغلوب کند مرا. فردای آن روز که رفت، ایمیلش رسید - با موضوع: رسیدم. نوشته بود: "می دانی! من باید احمق باشم که مردی مثل تو را از دست بدهم. اما يك چیزی هست در رابطه ما که جور نیست. من تمام مدت در راه فکر کردم و در خانه فکر کردم و حتی سر کار فکر کردم و حالا به این نتیجه رسیده ام که شاید بهتر باشد همین جا رابطه را تمام کنیم."

سر کار بودم. زنگ زد به محل کارش. صدای مرا که شنید، شاد شد. گفتم:

"چرا؟"

گفت: "چیزهایی هست که من فقط می توانم برایت میل کنم. وقتی تو در کنارم هستی، زبانم انگار بند می آید. نمی توانم حرف دلم را بزنم." گفتیم: "ممکن است ما زیادی به هم نزدیک شدیم. ممکن است از نزدیکی به من وحشت داری."

گفت: "شاید."

گفتم: "چه انتظاری داری از من؟"

گفت: "بدموقعی زنگ زد. سرم شلوغ است. بعدا برایت می نویسم." یکی دو روز بعد ایمیلش رسید. وسوسه شده بودم از نو بهش رنگ بزنم. اما پیش خودم فکر کردم اگر مساله دوری و نزدیکی باشد، درست نیست که خودم را به او تحمیل کنم. گفته بود تعطیلات که به مصر رفته بود، در قاهره سوار اتوبوس شهری شده بود و اتوبوس شلوغ بود و مردم تنگاتنگ هم ایستاده بودند و او نتوانسته بود آن تنگی را تاب بیاورد. ایمیلش که رسید، وقتی چشمم افتاد به عنوان "ما" تا آخرش را خواندم. نوشته بود: "می دانی! من تلفنی هم بهت گفتم، هر چند به اشاره و حالا از تو به تاکید می گویم: وقتی من کنار تو هستم، نمی توانم با خودم راحت باشم و حرف دلم را راحت بگویم. چون احساس می کنم زیادی به هم نزدیک هستیم و احساس می کنم تو به من مسلط هستی. آرزو دارم روزی در زندگیم به مردی بربخورم و احساس کنم که مرد دلخواهم را پیدا کردم. احساس کنم آن مرد از نظر عاطفی با من خویشاوند است. وقتی با تو و در کنار تو هستم احساس می کنم زندگی امن است و در زندگی تکیه گاهی هست و من می توانم سر بگذارم بر شانه های پهن مردی که تو باشی. اما از نظر عاطفی با هم بیگانه ایم. برای همین گمانم اگر این حقیقت را به تو نگویم بهت خیانت کرده ام. حق تو بیشتر از اینهاست. شاید هم رمان های عاشقانه زیاد خوانده ام و اینها همه متأثر از خوانده های من است. من دوست دارم که با هم تنها دوست باشیم. هرچند که آغوش لذت بخش است و هیجان انگیز است، اما تا وقتی آن خویشاوندی پیش نیاید، بهتر است با هم به بستر نرویم."

در پاسخ نوشتم: "به نظرم اینها بهانه است و مشکل به نظرم در همان نزدیکی آدمهاست به هم. اگر اینطور نبود، چرا وقتی ما با هم تلفنی صحبت می کنیم یا با هم ایمیل رد و بدل می کنیم، ساده تر می توانیم مشکلات را با هم در میان بگذاریم؟"

به کنایه نوشتم: "اتوبوس ها در تهران هم مثل اتوبوس های قاهره شلوغ است و در تهران هم آدمها تنگ هم می ایستند و سرانجام به مقصد می رسند. در نظر من مهم مقصد است و مهم نیست که در این راه نشسته باشم یا ایستاده. فکر نمی کنم بشود آب از جوی رفته را به جوی بازگرداند. بعد

از آن ماجراها و آن آشنایی‌ها، گمان نمی‌کنم دوستی، يك دوستی ساده عملی باشد. اما تصمیم گیرنده تو هستی."

همان روز باز طرفهای غروب ایمیلش رسید. نوشته بود: "سختم است. من نمی‌توانم تصمیم بگیرم. همین قدر می‌دانم که يك چیزی میان ما دو تا جور نیست و مثل وصلهء ناجور است و در هر حال به نظر من يك راه در پیش داریم: یا از هم جدا شویم، یا با هم آشنایی داشته باشیم و رفیق باشیم با هم و یا هر چند گاه يك بار همدیگر را ببینیم و با هم به بستر برویم بدون آن که من نسبت تو موظف باشم یا تو نسبت به من موظف باشی."

مشکل از من بود و در وجود من بود. نوشتم: "راست می‌گویی و حق با توست. يك چیزی هست میان ما دو تا که جور نیست: تو توقع داری از من که تکیه گاه باشم و حتی مانند يك پدر مهربان باشم. پدری باشم که تو به چشم ندیده‌ای و نشناخته‌ای. در آن لحظه که ما به هم نزدیک شدیم، من يك مرد بودم و جسم تو را می‌خواستم. حالا احساس می‌کنم پس از آن ماجراها مثل مردی هستم که با دختر خود نزدیکی کرده است. برای همین است که سایهء تو سنگین است تا آن حد که هرچند از آن ماجرا دو هفته گذشته است، اما سایهء تو هنوز بر بسترم و بر خانه ام سنگینی می‌کند. سایهء تو سنگین است، تا آن حد که من در این خانه که وسیع است، احساس تنگی جا می‌کنم."

ایمیل را فرستادم. از آن روز تاکنون هر روز دست کم يك ایمیل به نشانی صندوق پستیم می‌فرستد با موضوع‌ها و عنوان‌هایی مثل: پدر، شهامت، دوری و نزدیکی، دوستی، و جز اینها. ایمیل‌ها را پاسخ نمی‌دهم. اما آنها را پاك هم نمی‌کنم. تی شرتم و ملافه‌ها و روبالشی‌ها را که از بوی تن او نشان دارد، هنوز عوض نکرده‌ام. آن شال گره گوله دار هم هنوز به رخت آویخته است. دو هفته است که او نیست، اما در نبودنش هست. پیش از رفتن به بستر يك بار دیگر به صندوق پستیم نگاه می‌کنم، بعد به عادت هر شب لباس خوابم را می‌پوشم، دندان‌هام را مسواک می‌زنم، چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و به بستر می‌روم. هنوز، مثل دو هفتهء گذشته بوی او را می‌شنوم و از پنجره که نگاه می‌کنم، حتی در تاریکی هم می‌توانم آن تك درخت خمیده را ببینم.

اسکناسها را گذاشتم روی پاتختی و شروع کردم به لخت شدن. گفتم: کجایی هستی؟ جواب نداد. گفتم: من ایرانی هستم. حرفی نگفت. حتی تبسمی نکرد آنجور که رسمش بود یا فکر می کردم رسمش است. پشیمان بودم از آمدنم. نمی شد برگشت. یعنی رسم نبود. خوبییت نداشت. شاید بدش می آمد. شاید حتی دلش می شکست، هرچند که دلیلی برای دلشکستگی نبود. با دستمال کاغذی رژ لبش را پاک کرد. گفتم: اسمت چیه؟ گفت: کاتارینا. اولین بار بود در این مدت که صدایش را می شنیدم. کاتارینا. گفتم: کجایی هستی؟ از نو پرسیدم. چون حرفی نبود برای گفتن. نیامده بودم فقط کام دل بگیرم و بروم.

اسکناسها را گذاشتم روی پاتختی و شروع کردم به لخت شدن. گفتم: کجایی هستی؟ جواب نداد. گفتم: من ایرانی هستم. حرفی نگفت. حتی تبسمی نکرد آنجور که رسمش بود یا فکر می کردم رسمش است. پشیمان بودم از آمدنم. نمی شد برگشت. یعنی رسم نبود. خوبییت نداشت. شاید بدش می آمد. شاید حتی دلش می شکست، هرچند که دلیلی برای دلشکستگی نبود. با دستمال کاغذی رژ لبش را پاک کرد. گفتم: اسمت چیه؟ گفت: کاتارینا. اولین بار بود در این مدت که صدایش را می شنیدم. کاتارینا. گفتم: کجایی هستی؟ از نو پرسیدم. چون حرفی نبود برای گفتن. نیامده بودم فقط کام دل بگیرم و بروم. مست هم نبودم. دلم می خواست باهاش اول آشنا می شدم. اینطور بیشتر به دل می نشست. کاتارینا. چند بار گفتم: کاتارینا و او خندید. یعنی نخندید. تبسم کرد. برهنه بود. برهنگیش را برانداز کردم. جوان بود. گفتم: چند سالته؟ نگام کرد. چشم دوخت در چشمم جوری که انگار می خواست بگوید حدس بزن. حدس زدم آلمانی بلد نیست. یا خوب بلد نیست. قاعده این بود. گفتم: آلمانی بلدی؟ گفت: آره. گفتم: کجا یادت گرفتی. گفت: لهستان. در مدرسه. کلمات را شمرده و درست تلفظ می کرد. کاتارینا. دختری از لهستان. فکر نمی کردم کار به اینجاها بکشد. اگر می شد، اگر می توانستم، اگر دستم می رسید و از پیامدهاش نمی ترسیدم بهانه ای جور می کردم و کسی را می گرفتم زیر مشت و لگد. حالم اینجوری بود. گفتم بی خیال. به خودم گفتم - یا حتی با صدای بلند - به فارسی: بی خیال و رفتم نشستم روی لبه تخت کنار کاتارینا که برهنه بود و دستش را ستون تن کرده بود. مثل گریه، چست و چالاک خزید به آغوش من. لب داد. آتش گرفتم. هیچ انتظارش را نداشتم که اینطور شروع شود. رسمش این نبود که لب بدهد.

گفتم لابد خوشش آمده است از من. از بوی تنم. از تن و بدنم. گفتم لابد مردانگیم را دوست دارد. حتما تازه کار بود. یعنی بعدا فهمیدم تازه کار است. غلتیدیم. خواست ساک بزند. دلم نیامد. نمی دانم چرا. همه ش بیست - بیست و یک سال بیشتر نداشت. جای دخترم بود. گفتم بی خیال. لازم نیست. گفت دوست نداری؟ گفتم نه. دوست داشتم بیشتر به ناز و کنار بپردازیم. دوست داشتم باز هم لب بدهد و لب داد. لب پایینم را مکید. داغ بودم، داغ تر شدم. بوسیدمش. زیر گلوش را بوسیدم. باید راهش را پیدا می کردم. باید می فهمیدم از چی خوشش می آید و چرا خوشش می آید. زبانه را که فرو کردم توی گوشش نالید. موهایش را چنگ زده بودم و لالهء گوشش را می مکیدم. آرام جووری که دردش نیاید. حواسم بود که دردش نیاید. نوك پستانهایش را پس که مکیده بودند حساس شده بود. حتی پستانهایش را مشت نکردم. طفلك دردش می آمد. دلم نمی خواست عذاب بکشد. به خودم گفتم باید لذت ببرد. اگر لذت می برد و می شد شاید کمتر کلافه بودم. بعد آنجاش را مشت کردم و وقتی دیدم يك جور دلپذیری مرطوب است با او جفت شدم. چشمهایش را بسته بود و من او را بغل زده بودم و آرام در هم می جنبیدیم و من همه ش حواسم بود که کی می نالد. اگر می نالید معلوم بود خوشش آمده است. نمی نالید. اما مرطوب بود. از این که نمی نالید کلافه بودم. دلم می خواست صدای ناله هاش را بشنوم. تخت صدا می داد. چوبی بود و مستعمل. صدایش اعصابم را داغان می کرد. گفتم بی خیال و حواسم رفت پی جسم زنی که با او یکی شده بودم و در من می جنبید و من در او می جنبیدم و ما در هم زندگی می کردیم. من و کاتارینا - در آن لحظه که فقط يك لحظه بود از زندگی. ایکاش ادامه پیدا می کرد. سرش را پنهان کرده بود در بازوی من و بازوی مرا به دندان می گزید. از اینکارش کلافه شدم. عاصی شدم. بیچاره شدم. جنون باید همینطورها باشد که در آن لحظه بود. گفتم برگرد و برگشت. حالا مسلط بودم بهش. دستش را گرفته بود به لبهء تخت و من از پشت با او جفت شده بودم و بر او مسلط بودم و او می توانست خودش را آزادانه در من و با من تاب بدهد. حتی صدای غژاغژ تخت هم در آن لحظه دیگر مهم نبود. حتی دیگر مهم نبود که کجا هستم یا کاتارینا کجایی است و از کجا می آید و عمر آشنایی ما چقدر است. اینها بعدا مهم شد. در آن لحظه تنها صدای ناله ش را می شنیدم و حس می کردم خیسیش را و از خیسیش و از شنیدن صدای ناله هاش و آنجور که خودش را با مهارت تاب می داد لذت می بردم. شد. اما وقتی ازش پرسیدم شدی یا نه. گفت نشدم. من نشده بودم. این دیگر معلوم بود. آخر سر بهش گفتم: فکر نکن لذت نبردم. نمی خواستم بشوم. چون تو در زندگیم مثل يك هدیه بودی یا هستی. هدیه بود کاتارینا برای من. عین حقیقت و حقیقت محض

است. گفت نشدم. گفتم مهم نیست. فردا یا پس فردا یا هر وقت. بعد رفتیم در آغوش هم. پناه آوردیم به هم. در آن اتاق که پنجره اش باز می شد به يك پارکینگ دورافتاده خالی. اتاقی که در طبقه سوم یا چهارم يك عمارت کلنگی بود. برهنه در آغوش هم. من: يك مرد. و او: يك زن. برهنه. مثل آغاز خلقت. بدون حتی يك برگ انجیر که ستر عورت باشد. ببین دنیا چقدر بزرگ است. ببین چه ماجراهایی هر روز اتفاق می افتد. در کابل در نیویورک در سنول یا هر جا. در آن لحظه که در آغوش هم بودیم، در آن اتاق، هیچ کدام از ماجراهایی که همیشه مهم است مهم نبود. بوییدم او را. مشام من و ذهن من از خاطره تن او هنوز سرشار است. آمده بود در آغوش من و خود را جمع کرده بود در آغوش من و ما در هم اصلا گره خورده بودیم. گاهی می جنبیدیم در آغوش هم. جا عوض می کردیم مثلا. او می آمد روی من و یا من می غلتیدم روی او. با این هیكل درشت و شانه های پهن - با كل وسعت مردانگی و حجم مردانگی يك مرد که گرسنه بوده است و حریص بوده است و کلافه و عاصی بوده است و حالا در آغوش يك زن که می گویند فاحشه است پناهی پیدا می کند. من مهربانتر از او، سخاوتمندتر از او تاکنون ندیده ام. اگر او جنده است، من دامنش را می بوسم - و آن بوسه ها! موهای سینه ام را با دست کنار می زد. انگار جایی را می جست که بتواند بر آن بوسه زند. تنها يك بار لبخند زد. یعنی چشم دوخته بودم در چشمهاش. می خواستم ببینم طاقتش چقدر است. می خواستم ببینم طاقت دیدن نگاه يك مرد را دارد یا نه. داشت. این من بودم که چشمهام را بستم چون نمی توانستم چشم بدوزم در چشمهای کنجکاو يك زن که سیر بود اما منکر بود. چون در شان زنانگی نبود که سیر باشد از مردانگی يك مرد. يك ساعت گذشت و ما هنوز در آغوش هم بودیم. گفت: وقتش شده بروی و من رفتم. یعنی سریع خودم را شستم در کاسهء دستشویی که ترك برداشته بود. بعد لباسم را پوشیدم. لباسش را زودتر از من تنش کرد. خودش را نشست - از حضور من خودش را پاك نکرد.

دم در به او سیگاری تعارف کردم. گفت: مرسی. گفتم: فردا ساعت چند؟ شانه بالا انداخت. گفتم: یعنی چه؟ گفت: نمی دونم. گفتم: راهم دوره. گفت: نمی دونم. باور کن نمی دونم. گفتم: می آم و رفتم. یعنی فردای آن روز سر ساعت آنجا بودم. تا مرا دید خندید. این بار راه کوتاهتر به نظرم آمد. این بار سرخوش بودم و شاد بودم که کاتارینا هست. يك هدیه بود این زن. این بار رفیق شده بودیم. آشنا بودیم با هم. قلقش به دستم آمده بود. نگران نبودم. می دانستم این زن با همه زنانگی در آغوش مردی که من باشم کام دل می گیرد. مگر شوخیست؟ شاید ده مرد دیگر پیش از من، در آن بستر در آغوش او خود را خالی کرده بودند. يك چنین زنی که ویران است.

مثل يك خانهء دزدزده است. يك چنين زنى كه احتمالا خسته است. شب تا صبح بيدار بوده است. شب تا صبح براى يك لقمه نان ماملهء هر كس و ناكس را در دهان داشته است. گفتم: شب همين جا مى خوابى روى اين تخت - در اين اتاق - با اين وضع، با نماى اين پاركينگ و قرص ماه كه از ميان آن ويرانه ها نور مى پاشد به اين اتاق؟ جواب نداد. خريد به آغوش من. انگار مى خواست بگويد بى خيال يا دم غنيمت است يا هر چى - مى فهمم. مى فهميدم. چرا بايد حتماً آن ويرانه ها راديد و قتى كه فقط همان يك لحظه است و از فرداش آدم بى خبر است، چرا بايد به آن مردهاى فكر كرد كه پيش از من، روى همين تخت با همين زن كام دل گرفته اند و رفته اند و هيچ نشانى از آنها نيست جز كاپوت هاى مصرف شده در سطل زباله - سطل زباله كه گوشهء اتاق بود. چرا نگاه كردم اصلاً به سطل؟ چرا نگاه كردم اصلاً به آن ويرانه ها يا به قرص ماه كه غصه ام بشود؟ به آغوشم آمده بود و من آنجور كه او را در آغوش گرفته بودم خيال كردم در من پناهى مى جويد. ميان بازوهاى مردى كه من بودم گم شده بود. نمى ديدمش. فقط او را حس مى كردم. گرمى تنش را و بوى تنش را و عطر موهاش را و نرمى پستان هاش را. نوازشش مى دادم. سرم را فرو كرده بودم ميان موهاش و موهاش را مى بوييدم. طاقت نياوردم. دست گرفتم زير چانه اش. نگاه كردم به چشمهاش. چشمهاش خمار بود. از نگاه من ديگر پرهيز نمى كرد. آشنا بود با من و من با او آشنا بودم. مهم در آن لحظه فقط همين آشنائى بود. جز آشنائى، در آن لحظه باقى ماجراهايى كه هر روز در دنيا اتفاق مى افتد ديگر اهميت نداشت. بعد با هم از نو جفت شديد. يعنى خودش خواست. اگر نمى خواست مى توانستم ساعتها همانطور در آغوشش بمانم. اما غلتيد و مرا با خود و در خود غلتاند. صداى ناله هاش را حالا مى شنيدم. يك لحظه گفتم نكند دردش مى آيد. اما وقتى به ناله هاش دقيق شدم ديدم خوشش مى آيد. آنجور كه او در من مى جنبيد و مرا مى جنباند در خود بيچاره ام كرده بود. گفتم بيچاره ام كرده اى - كاتارينا و او بلندتر ناليد. گفتم تو مرا ديوانه مى كنى كاتارينا و ناليد و همينطور در گوش او به نجوا مى خواندم و لالهء گوشش را گاه مى مكيدم و او با هر كلمه از خود بى خودتر مى شد تا اينكه شد. من نشده بودم. نمى خواستم بشوم. گفتم: شدى؟ گفت: شدم. و باز از نو مرا كشيد روى خودش و گم شد زير من. و همينطور ما در هم مدام گم مى شديد و به هم پناه مى آورديم. گفتم: فردا شام مهمان من. خنديد. گفت نه. گفتم: صبح زود مى آم كه با هم بريم صبحانه بخوريم. گفت: نه. گفتم چرا؟ جواب نداد. گفتم: بلدى برقىسى؟ گفت: نه. گفتم: اى دروغگو! يعنى تو بلد نيستى برقىسى؟ خنديد. گفتم: تا صبح مگر چقدر درمى آرى؟ هر چى كه درمى آرى دو برابرش را از من

بگیر و با من بیا. گفت نه. گفتم: چرا - آخر چرا؟ جواب نداد. سرش را میان بازوم پنهان کرد. گفتم: بیا با هم زندگی کنیم. گفت: نه. گفتم: یعنی من لایق تو نیستم؟ گفت: چرا. اما نه. همینطور کوتاه و مختصر مثل هق هق گریه. مثل فریاد شکسته در گلو. مثل بیچارگی يك مرد تنها. گفتم: فقط يك شب. گفت: نه. حتی يك شب هم نه. گفتم: شوهر داری؟ گفت: نه. گفتم: مردی هست در زندگیت؟ گفت: نه. چه مردی؟ گفتم: بچه داری؟ گفت: آره. گفتم چند تا؟ گفت: دو تا. یه پسر و یه دختر. دومینیک و پاتریک. دومینیک چهار ماهه. پاتریک پنج ساله. گفتم مهم نیست. می ریم بچه هات را از لهستان برمی داریم و می آریم با خودمان آلمان. گفت: نه. گفتم: چرا؟ گفت همین. گفتم: مهم نیست که ما همدیگر را اینجا شناخته ایم. چه فرقی می کند؟ حرفی نزد. گفتم: مثل اینکه خاطرخوات شدم. گفت: وقتش رسیده بری و من باز مثل روز اول خودم را از او پاک کردم و لباس پوشیدم و به اتفاق از پله ها پایین رفتیم. در پاگرد طبقه اول چشمم افتاد به يك اتاق که روز اول ندیده بودم. يك مرد در آن اتاق نشسته بود پشت يك میز چوبی. در اتاق باز بود. نگاهمان يك لحظه به هم افتاد. خواستم سلام کنم. نه از روی ادب یا از روی ترس. بیشتر از روی عادت. اما گفتم لابد جاکش است. آنجور که او نشسته بود با آن بازوی خالکوبی و زیر پیرهن آستین حلقه ای در سرمای بی پیر آن شب، حتما جاکش بود. در را که باز کرد، گفتم: فردا می آم. گفت: فردا روز آخره. گفتم: چرا؟ جواب نداد و در را بست.

زنهای زیادی در زندگیم پلکیده اند. اما کم پیش آمده است و تا آن لحظه اصلا پیش نیامده بوده است که زنی پیدا شود در زندگیم، آن هم در چنین جایی که کاتارینا باشد - دختری از لهستان. کاتارینا. يك پارچه جواهر. مگر می شود اینقدر مهربان بود و بی پناه بود و باز مهربان بود و مهربان ماند؟ در راه به این چیزها فکر می کردم. می دانستم محال است بشود حتی يك روز بیشتر از سه روز با او بود و در کنار او بود. چرا دعوتم را نمی پذیرفت؟ چرا کم حرف بود و چرا حتی نمی پذیرفت که يك شب و فقط يك شب در بستر من، در خانه و بستر من شب را به صبح برساند؟ خیابانها خلوت بود آن وقت شب. تند می راندم. شب از نیمه گذشته بود و من با سرعت از خیابانها می گذشتم که خودم را برسانم به خانه ای که وسیع است و خالی. به يك ترانه افغانی گوش می دادم و همینطور به سرعت می راندم. هنوز هم یادم است: صندوقچه سیف زرگران. قلب يك زن که تشبیه می شد در این ترانه به صندوقچه سیف زرگران. و آن نغمه تار یا سه تار یا هر چی. يك جور موسیقی دیگر که در آن وقت شب با حال و روز من جور آمده بود.



ساعت هفت هفت و نیم بود که رسیدم. نبود. شال و کلاه کرده بودم. با این حال سردم بود. طات سرما ندارم. يك ربع بیست دقیقه ای ایستادم که پیداش شود. از آنجا، در سه کنج يك دیوار که ایستاده بودم، عاقله مردی را دیدم که در عمارت را پشت سرش بست. دلم ریخت. رفتم جلوتر دیدم يك زن دیگر که کاتارینا نبود نشست روی چارپایه اش. خیالم راحت شد. طاقت نداشتم کاتارینا را ببینم که دارد در را پشت سر يك مرد دیگر می بندد و می رود می نشیند روی چارپایه اش به انتظار مشتری بعدی. مطمئن بودم اگر آن مرد را می دیدم تمام مدت چهره او پیش چشمانم بود. نمی دانم چقدر منتظر ایستاده بودم در سرما. در کنج همان دیوار. شاید يك ربع یا نیم ساعت بعدش کاتارینا پیداش شد. مرا که دید لبخند زد. در را باز کرد و باز به اتفاق رفتیم به همان اتاق با همان نما و با همان وضع. سر راه، در پاگرد طبقه اول همان مرد را دیدم که شب پیش وقت رفتن دیده بودم. با خالی بر بازو و پیرهن آستین حلقه ای و اینها. انگار شب پیش از نو تکرار می شد. اگر کاتارینا پس از سه شب نمی رفت یا مجبور نبود برگردد به لهستان، ممکن بود هر شب همین صحنه و همین وضع از نو تکرار شود. در پاگردهای این عمارت. با آن مرد که جاکش بود احتمالا یا بپا بود یا هر چی. بعد رسیدیم از نو به همان اتاق و آن شب سوم و شب آخر بود. مثل شام آخر. مثل سفر يك زائر که به پایان می رسد. نشست روی تخت و به من خیره خیره نگاه کرد. گفت: اول باید یه سیگار بکشم. گفتم: روشن کن با هم بکشیم. خندید. آنطور که او خندید يك لحظه فکر کردم يك دختر بچه چهارده پونزده ساله نشسته است روی آن تخت. گفتم: فقط همین امشب است. محال است که باز همدیگر را ببینیم. نگاهم کرد. خیره. با کنجکاوی يك دختر بچه نگاهم می کرد. گفتم: حیف. يك های جانانه می زد. انگار شتاب داشت. انگار بنا بود جایی برود و شتاب داشت. از نو گفتم: حیف. چیزی نگفت. دراز کشید روی تخت. ملوس بود. ناز بود. مهربان بود کاتارینای من. گفت: بپا. و من برهنه شدم و رفتم به آغوش او. سرم را پنهان کردم میان پستانهایش و نازش دادم. يك يك دیگر به باقیمانده سیگار زد. گفت نمی کشی؟ گفتم چرا. دراز کشیدم کنارش. یکی دو يك زد و ته سیگار را در زیرسیگاری که روی پاتختی بود تمام مدت و من در این مدت ندیده بودمش خاموش کردم. دیگر چه چیزهایی را ندیده ام؟ یادم نیست. دلم می خواست ساعت آخر هیچوقت تمام نمی شد. دلم می خواست آن مرد در پاگرد طبقه اول، در آن اتاق نبود. نکند مشکلی پیش می آورد برای این زن؟ گفتم: با هم بریم به خانه من. گفت: نه. گفتم: چرا؟ جواب نداد. گفتم: از من می ترسی یا به به من اعتماد نداری؟ گفت: نه. از تو چرا بترسم؟ گفتم: از کسی می ترسی؟ گفت: شاید. گفتم: مگر آقابالاسر داری؟ اخم کرد.

جواب نداد. اما آنطور که اخم کرد معلوم بود آقابالاسر دارد. کار تمام بود. ترسیدم و از خودم و از ترسم بدم آمد. چرا جریزه اش را نداشتم که کاری کنم کارستان؟ خواست لب بگیرد. وانمود کردم نمی خواهم لب بدهم اما دست آخر لب دادم و او خنده اش گرفت. مثل بچه ها می خندید. وقتی می خندید ناگهان مثل دختر بچه ها می شد. بچه می شد. گفت: بی خیال. فکرش را نکن. همین يك امشب را داریم. تعجب کردم. محکم او را در آغوش گرفتم. بوییدمش. بوسیدمش. زیر گلوش را بوسیدم. سینه هاش را بوسیدم. نافش را بوسیدم. سرم را بردم میان پاهاش و مکیدمش. می نالید. بعد از نو در هم فرورفتیم و با هم یکی شدیم. حالا دیگر من برهنه بودم به تمام. هم خودم بودم و هم او بودم و او با من بود و در من می جوشید و در من می جنبید و مرا با خود در خود می جنباند و این آخرین بار بود که او شد و من شدم و رعشه - يك رعشهء طولانی تمام بدن او را فراگرفت و در آن لحظه - در همان يك لحظه بود که مردانگی من به کمال رسید. آن لحظه اوج مردانگی من بود. من در زندگی - در سی و نه سال گذشته هرگز به حد آن لحظه مرد نبوده ام و ممکن است هرگز در سالهای نیامده در حد آن لحظه مرد نباشم - هیچوقت. زانو زده بودم روی تخت و او آمده بود در آغوش من. سرش را پنهان کرده بود میان بازوی من و می گریست. نگذاشت اشکهایش را ببینم. اما می دانستم گریه می کند. بیصدا گریه می کرد و جوری گریه می کرد که من نبینم. آنطور که سرش را پنهان کرده بود در بازوی من نمی توانستم اشکهایش را ببینم. مرا محکم در آغوش خود می فشرد و گریه می کرد. بعد مرا بوسید و این آخرین بوسه بود در شب سوم که شب آخر بود. گفت: برو و من رفتم. این بار خودم را پاك نکردم از او. لباس پوشیدم. با من نیامد. نشسته بود روی تخت و نگاه می کرد به من که چطور لباس می پوشم. در را باز کردم. پیش از رفتن در قاب در يك لحظه ایستادم. این آخرین بار بود که او را می دیدم. گفتم: ممکن است عمر آشنایی آدمها با هم ده سال باشد یا حتی شونزده سال باشد و ممکن است تنها سه روز باشد. اما يك روز بالاخره تمام می شود همه چیز.

در را بستم و رفتم. شب از نیمه گذشته بود. برف می بارید. در خیابان هیچکس نبود

بیگی از انتظار بیچاره شده بود. پنج - پنج و نیم صبح بود. در این ساعت از روز در جنگل هیچکس نبود. هنوز يك ساعت، يك ساعت و نیم مانده بود که زنها و مردهای دهنده سحرخیز پیش از شروع يك روز اداری به راه های جنگلی بیایند. کم مانده بود از درد و از درماندگی فریاد بزند. تنه درخت نمور بود و گره گوله دار بود و یکی از گره های تنه درخت مثل يك خار به کمرش فرورفته بود. دست هاش و پاهاش به درخت طناب پیچ شده بود. اگر می خواست می توانست دستمال را که به جای دهان بند در دهان داشت به بیرون تف کند. امیر این اواخر بی دقت شده بود و دیگر نمی توانست مثل سابق از عهده کارها برآید. دست هاش را به تنه درخت محکم طناب پیچ کرده بود، جوری که دردش می آمد و آزارش می داد. پاهاش اما تقریباً رها بود، چنان که اگر تقلا می کرد، می توانست پاهاش را آزاد کند. گره طناب شل و آویخته بود.

بیگی، در این وقت روز، وقتی به گره طناب پاهاش فکر می کرد، از درماندگی گریه اش می گرفت دو روز بود که غذا نخورده بود. گرسنه بود و دلش آشوب بود. در همان حال به سینه های درشت و آویخته اش فکر می کرد و از خودش و از چاقیش عفش می گرفت. اگر گره طناب پاهاش شل نبود و اگر دست هاش از سفتی گره زق زق نمی کرد، شاید می توانست تهوع را فراموش کند.

از دور، در گرگ و میش سحرگاه امیر را دید. از تپه بالا می آمد و نفس نفس می زد. پیش خود فکر کرد: خدا رو شکر. بالاخره رسید. با این حال از او، در این لحظه نفرت داشت و از او خشمگین بود و از خشم عفش گرفته بود. اگر می شد، استفراغ می کرد.

امیر کوله پشتی را بر زمین گذاشت. زیب آن را کشید و دست برد در کوله و از کوله چشم بند را بیرون آورد. گفت: "این هم از چشم بند." خواست چشم بند را به چشم او ببندد. بیگی دستمال را تف کرد. گفت: "اول طناب پاهام رو سفت کن."

امیر حتی پوزش نخواست. مقابل او، پای تنه گره گوله دار درخت سالخورده، بر زمین گل آلود زانو زد. گوشه اش از شرم سرخ شده بود. گونه هاش از هیجان و از تقلا گل انداخته بود.

"آخ!"

دست و پا چلفتی بود این مرد. حتی دیگر نمی توانست گره طناب پابند را سفت کند، جوری که درد نیاورد و شل و ول هم نباشد.  
"خوبه حالا؟"

گفت: "دستهام رو بد بستی به درخت و گره طناب کمر هم زیادی سفته."  
امیر گفت: "معذرت می خوام عزیزم. احتمالا به این خاطر که دیشب خوب نخوابیدیم."

برخاست و دست برد به سوی طناب که دور کمر زن دو دور پیچ خورده بود و با يك گره تنگ او را به درخت وصل می کرد. دست مرد که به سوی کمرش آمد، وقتی که هانفس مرد و داغی نفس او بر گونه هاش را حس کرد، از خواهش نزدیکی با او همهء آن سختی ها را فراموش کرد. اگر پیرهنش را ماهرانه می جراند و سینه اش را مشت می کرد در آن دست مردانهء کارآشنای سوخته از آفتاب و دست دیگر را می برد پشت گردن و گردن او را محکم از پشت در دست می فشرد و فشار می آورد بر عضلات گردن جوری که سر او به يك سو می خمید، بعد لب می گذاشت بر لبهاش و زبانش را فرومی کرد در دهانش و زبانش را می چرخاند، جوری که آن حجم گوشتی فروروندهء سنگین نفسش را بند می آورد، شاید آن وقت می توانست آن خطاها را ببخشد و درماندگی امروز را با آن لذت فراموش کند. امیر اما هیچکدام از این کارها را نکرد و تنها دست برد به سوی طناب و گره طناب را باز کرد و طناب را از نو گره زد. بیگی پیش خود فکر کرد:

چرا دیگر هیچ کاری را این مرد نمی تواند درست انجام دهد؟ به گل ها آب نمی دهد و زیرسیگاری ها را خالی نمی کند هیچوقت؛ و هیچوقت مراقب خاکستر سیگارش نیست و در خانه، همه جا پر از خاکستر سیگار است و جورابهاش همیشه تا به تاست و صبح ها، حتی يك تاي جورابش گاه زیر تشك جا مانده است و اصلا چرا باید تاي جوراب زیر تشك برود و نه مثلا زیر تخت یا سه کنج دیوار و بدتر از همه کاغذهاش است که همه جا پخش و پلاست و بدتر از اینها رخت های نشسته در تشك پلاستیکی که همیشه روی ماشین رختشویی است و چند ماه است که وضع از این قرار است و مگر تقصیر اوست فقط و مگر او کم به سرش آمده است در این مدت. ای خدا، خدایا، خدای من ایکاش می مردم و این خفت را تحمل نمی کردم. خدایا یعنی اینها همه حق ماست و اینها همه مجازات گناههایی است که در زندگی مرتکب شده ایم و مگر بدتر از این هم می تواند باشد؟

تنها خوبیش به این بود که حالا گره ها، همه نه سفت بود که دردآور باشد و نه رها که بیگی احساس بیهودگی کند. زمین از باران شب پیش خیس بود. پایرهنه بود و کف پاهاش از نم زمین یخ کرده بود و از سرما می سوخت. اگر می دانست اینقدر طول می کشد به جای دامن شلوار جین می

پوشید. اما امیر دامن چرم دوست داشت. اصرار کرده بود و او سرانجام تن داده بود به دامن کوتاه و جوراب نایلون. از این که تن داده بود به خواست این مرد از خودش بدش می آمد. امیر خواست چشم بند را به چشمش بزند. گفت: "امروز لازم نیست."

مگر نه این که چشم بند را فراموش کرده بود و اصلا به خاطر همین فراموشکاری مجبور شده بود هفت هشت ده کیلومتر آمده تا عمق جنگل را برگردد؟ پس چرا اعتراض نمی کرد و چرا خشمگین نمی شد و چرا به قهر یا دعوا حرفی نمی گفت؟ چرا این مرد تا این حد مطیع بود و دست آموز؟ مرگ مگر بدتر از این هم می تواند باشد؟

جنگل هنوز خلوت بود و هنوز وقت بود. با این حال از آرامش امیر به خشم می آمد. آرامش این مرد و دست آموزی او درمانده اش می کرد. و تهوع! وقتی دید امیر با خونسردی از کوله کتاب جلدگرفته را بیرون آورد، از او به کل نفرت پیدا کرد.

امیر نشسته بود روی يك تخته سنگ. کتاب را ورق می زد. فراموش کرده بود دهان بند را در دهان او بچپاند. سهل انگاری این مرد غیرقابل بخشش بود. اما اهمیت نداشت. حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود. ایکاش فقط امروز هر چه زودتر تمام می شد. حساب زمان از دستش رفته بود. قرص سرخ رنگ خورشید از پشت درختها بالا می آمد.

امیر گفت: "دوست داری از اول بخونم؟"

گفت: "نه. وقت نداریم امروز. از اونجایی شروع کن که گریه فرار می کنه از آزمایشگاه."

امیر شروع کرد به خواندن. با لهجه یی که حالا پس از يك سال مثل سابق تحریکش نمی کرد و حتی آزاردهنده بود. صدای امیر را می شنید:

"مردی که مرا پیدا کرد نمی داند که من گریه ای هستم از قرن بیست و سوم و در آزمایشگاه از لقاح مصنوعی نطفهء بپر و گریه به دنیا آمده ام و از این نظر باهوش هستم و چالاک. گاهی به فکر فرومی روم و به گذشته ام فکر می کنم..."

داستان را از بر بود. صدای امیر را می شنید اما حواسش به داستان نبود. يك سال پیش تصمیم گرفتند به اتفاق داستان گریه ای را بنویسند که در قرن بیست و سوم در يك آزمایشگاه به دنیا می آید. داستان شرح حال این گریه بود و از برخی جهات حتی می شد گفت داستان زندگی او بود در خانهء يك مرد شرقی که امیر نام داشت. به تدریج این داستان و آن ماجراها تبدیل شد به يك رسم دو نفره. اول در اتاق خواب، با دست بند و نور خفیف شمع و ضربه های ملایم شلاق تا این که يك روز امیر به شوخی پیشنهاد کرد سحرگاه به جنگل بروند و در جنگل او را به درخت ببندد و به يك شکل

مطبوع و تازه آزارش بدهد. قرار بر این شد که پیش از آغاز مراسم دو نفره، هر بار فصلی از این داستان را بخوانند، و حالا امیر به عادت می خواند، بدون هیچگونه شور یا التهاب:

"اوایل، زندگی در خانه این مرد و در کنار او لذتبخش بود و هیجان آور. هر بار که به خانه برمی گشت من کاری کرده بودم و می بایست مجازات می شدم. حتی يك روز تهدید کرد که مرا به آزمایشگاه برگرداند. اما من می دانستم که دلش به حال من سوزد و از روی ترحم هرگز مرا از خانه نخواهد راند."

ساعت هفت و نیم می بایست برود سر کار. تا چند لحظه دیگر آفتاب می زد. بی فایده بود. حتی اگر مثل سابق ضربه های شلاق را جوری می نواخت که حتی جاش کیود نشود، باز بی فایده بود. بایست مثل هولووین باشد؛ در همان گرگ و میش سحرگاه. امیر همچنان می خواند:

"من به شما اطمینان می دهم که زندگی من در کنار اربابم هیجان آور بود. دو روز اول مثل يك حیوان وحشی اتاق های ارك را زیر پا گذاشتم و به دیوارها و به متکا و به تشك و به همه جا چنگ زدم تا باورم شد در قفس زندگی نمی كنم. زنده ام من."

صدای امیر آن طور که بی احساس داستان را می خواند، واقعا غم انگیز بود. يك لحظه دلش به حال امیر سوخت. یکاش کتاب را می بست و او را از درخت باز می کرد و او را در آغوش می گرفت و از او به خاطر اینهمه سهل انگاری و به خاطر اینهمه بی علاقه پوزش می خواست. تا یکی دو ساعت دیگر زندگی روزانه شروع می شد. زندگی روزانه يك زن سی و شش ساله آلمانی. عاقل. متین. تحصیلکرده و کارمند بانک. امیر گفته بود:

"گاهی فکر می کنم من تنها اشتباه زندگی تو هستم."

یعنی حق داشت؟ به همکاریاش و به مادر و به برادرش نگفته بود که با امیر است. هیچکس نمی دانست و هیچکس از آشنایان او، در این مدت به دیدن آنها نیامده بود. تمام مدت با هم بودند. امیر گاهی پیله می کرد. می گفت: چرا؟ او در این مواقع تنها شانه بالا می انداخت. در پاسخ می گفت: بس که احمق هستند. همه احمق بودند در نظر او و در این مدت گربه ای که در قرن بیست و سوم به طریقه لقاح مصنوعی متولد شده بود به آشپزخانه رسیده بود. سبد رخت های چرك روی ماشین رختشویی بود و همه جا، جا به جا پر از خاکستر سیگار بود. قرص خورشید خود را در سقف آسمان بالا می کشید و صدای امیر همچنان به گوش می رسید. بیگی سرش را به درخت تکیه داده بود و يك قطره اشك از گوشه چشم راستش روی گونه اش غلتیده بود. صدای امیر قطع شد. چشم باز کرد و دید که

امیر به سوی او می آید. با پشت دست قطره اشک را از روی گونه اش  
سترد. گفت: "امروز نشد."  
بیگی گفت: "نه. نشد."  
امیر گفت: "حالا چکار کنیم؟"  
بیگی گفت: "امشب شاید بشه کاری کرد."  
امیر گفت: "من خسته م. خوابم می آد."  
بیگی گفت: "من باید برم سر کار."  
امیر گفت: "متاسفم واقعا."  
بیگی گفت: "مهم نیست. پیش می آد."  
امیر گفت: "خداحافظ عشق من."  
بیگی نتوانست در پاسخ حرفی بزند. عق زد. خورشید حالا طلوع کرده بود.  
در جاده جنگلی يك مرد دونده سحرخیز از دور به چشم می آمد. بیگی  
حتی تلاش نمی کرد خود را از بندها رها کند.